



سایه بان بی سایه

گزینه داستانهای کوتاه

به کوشش حیات الله بخشی

پاییز ۱۳۸۴ خورشیدی

Ketabton.com



سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه

به کوشش حیات الله بخشی

فران ۱۳۸۴

در برگهای این گزینه

شماره	عنوان داستان	صفحه	نام نویسنده
۱	- سختی با خوانتنده	حیات الله بخشی
۲	- از ثبات پا بیابان طلب حق میشود	دکتور شمس الحق آریانفر
۳	- ماجراهای یک ماموریت	غزال پوبل
۴	- سحر	نوریه بهرام
۵	- سایه بان بی سایه	نوریه بهرام
۶	- سرگذشت احمد	صفد شکوری
۷	- شب ناچاری و ناتوانی	محجویه سادات
۸	- مرد عیاش	خاطره تذیری
۹	- بایاس تعام، مادرم را ترک کرد	نرگس بخشی
۱۰	- تنهایی	نرگس بخشی
۱۱	- پدر گریز پای	نرگس بخشی
۱۲	- درد و غم اورا صبری نبود	مرسل خوشبو
۱۳	- سرنوشت نافرجام	سعیرا بشارت غوربندی
۱۴	- ابرها	حییرا عدیل
۱۵	- ارتباط با جنیات	شایسته صدیقی
۱۶	- زندانی زنده گی	مهریه سروی
۱۷	- وعده دیدار	مهریه سروی
۱۸	- امداده بود	مهریه سروی
۱۹	- غروب زود رس	سامیه ساحل پروانی
۲۰	- حاصل عمر	سامیه ساحل پروانی
۲۱	- ساعت دیواری	سامیه ساحل پروانی
۲۲	- زمان طالبان	فرزانه شکوری
۲۳	- خاطره تلخ زهر	نامعلوم
۲۴	- چوجه مرغ	نامعلوم

سخنی با خواننده!

از زمان پایه گزاری مجدد انجمن شاعران و نویسنده گان افغانستان که دوره آغاز اداره مؤقت افغانستان تاکنون را در بر میگیرد، تلاش ها و کوشش های زیادی درجهت باروری استعداد های جوانان در عمل پیاده گردیده است، که زمینه خدمت به فرهنگ و ادبیات کشور ما را روشن میسازد با توجه به این مطلب در جو کات تشکیلات این نهاد فرهنگی نیز کانون شاعران و نویسنده گان جوان فعالیت دارد، که هدف اساسی از موجودیت آن رشد، تربیت و تعلیم سالم جوانان و باروری استعدادهای تهافت و خفتة آنان در عرصه فرهنگ و ادبیات از طریق کانون های فرهنگی و ادبی مکاتب، لیسه ها و موسسات تحصیلات عالی میباشد، به همین دلیل ما را به این وا داشت تا در فکر تدویر کورس های آموزشی از طریق این کانون در چو کات انجمن شاعران و نویسنده گان در جنب کانونهای ادبی - فرهنگی مکاتب و لیسه ها باشیم.

این آرزو نه تنها ذهن مرا مشغول خود ساخته بود، بلکه همه اعضا هیبت رهبری انجمن، به این مفکرته بودند، تا از این طریق بتوانیم، عملأ مصدر خدمت شایانی به جامعه فرهنگی مان گردیم، تا آن که با کوششها و تلاشهای پیگیر و باهمکاری و همیاری دست اندکاران انجمن توائیستیم، تا به این آرزوی دیرینه خویش دست یابیم و جایی و راهی پیدا نماییم.

الف

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

خوبی‌خانه این راه همان راهی بود، که از سوی بنیاد فرهنگ و جامعه مدنی باطری ریزی برنامه بیداری ملی باز گردید؛ که زمینه ساز بیشتر برنامه‌های کاری و فرهنگی انجمن گردید.

با آن که؛ توجه بیشتر چنان بود، تا در عرصه‌های کاری و فرهنگی انجمن کوششها و تلاش‌های سازنده و شایسته به انجام برسد، ولی به نسبت عدم امکانات مادی توافق ننمود، خدمات گسترشده و قابل توجه را در عمل پیاده نماییم. گرچه نمی‌شود، این‌جه را دست اندر کاران انجمن تدارک دیده و در هر وقت و زمان معین و با مقاطع زمانی مشخص به انجام رسانیده بودند و چنان‌جه به انجام میرسانند، تادیده و نا‌ستجده انگاشت، بلکه بایزار آن‌جه تاکنون در عرصه‌های کاری و مسلکی انجمن به انجام رسیده است، با وجود تمام مشکلاتی که فرا راه رسیدن به اهداف و برنامه‌های کاری انجمن بوده است؛ قابل تقدیر و تمجید دانست و به آن باید بالید و افتخار نمود، چه در چنین شرایطی که امکانات کاملاً محدود بوده و نهاده‌های اجتماعی از هیچ نوع کمکهای مادی دولت مستقید نیستند، چنین کارهایی از سوی این نهادها ساخته و پرداخته می‌شود؛ قابل توجه و در خور اهمیت است.

به هر حال آن‌جه راه‌میان اکنون به خواش نشسته اید، گزینه‌ی مجموعه داستانهای کوتاه توپردازان عرصه فرهنگ و ادبیات، به ویژه ادبیات داستانی است، که طی یک مدت معین «سه ما هه» از طریق «ورکشاب آموزشی داستانهای کوتاه برای دختران»^(۱) که در سه مکتب (نسوان ذلیخا، راییا و ملالی) راه اندازی گردید، با کمک مالی اتحادیه اروپا (EC) از طریق دفتر اسکان ملل متحد (هیئت‌الحر تطبیق برنامه بیداری ملی، بنیاد فرهنگ و جامعه مدنی از سوی انجمن شاعران و نویسنده گان افغانستان، توسط استادان مجروب به پیش برده شده است؛ می‌باشد.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

اهمیت این داستانها در آن نهفته است، که باز گوکننده مشکلات محیطی، اجتماعی و خانواده‌گی زنان به ویژه دختران جوان است، که خواننده را متوجه همچو مشکلات در محیط شان می‌سازد.

گرچه داستان‌های این گزینه تا به آن حدیست، که مورد نقد و ارزیابی قرار داده شود، اما آن رانیز نمیتوان از اهمیت خاصی که دارد بی ارزش و کم اهمیت به حساب آورد، بلکه می‌شود، به آنده بسیار درخشناد ادبیات داستانی کشورمان چشم امید بست، و آن هم در صورتیکه نوپردازان ما به این راه باز کرده و انتخاب گرده خوش ادامه داده و به آن عشق و علاقه خاصی داشته باشند.

به هر صورت؛ آرزو داریم، تا روزی فرا برسد، که هر کدام از این نویسنده گان جوان کشور مان چون سیپوشی زریاب، پروین پژواک، مریم محبوب، توریکی قوم، و ... بر سکوی شهرت و افتخار معنوی کشورمان بیایستند و نام حاویانی کسب نمایند به هیمن آرزو مندی نخل قامت استعداد‌های شان را بازور و بارور تر می‌خواهیم.

با حرمت فراوان

حیات الله بخشی

ریس انجمن شاعران و نویسنده گان

افغانستان

^(۱) این ورکشاب ویژه جوانان برای فشرنات مکاتب نسوان اختصاصی باشته بود

سایه بان بی سایه

گزینه ی داستانهای کوتاه

«از ثبات پا بیایان طلب طی میشود»

می گویند: نویسنده نامدار مغرب زمین گی دو موباسان، در جوانی که تازه به نویسنده گی آغاز کرده بود، نوشته های خود را نزد نویسنده بزرگ فرانسه، فلوبرمی برداشت و نظری بر یکی دو سطر اول نوشته موباسان می انداخت، بعد در مقابل نویسنده، آن نوشته را در با طله دانی می انداخت و می گفت:

«باز هم کار بکن، کاربکن، خیلی بخوان، خیلی یاد داشت بردار، برو با چند نویسنده بی که حاضرند، با توضیحت کنند، قدری صحبت کن...»
mobasan ما یوس نشد، کارو نوشته را ادامه داد و بالاخره به شهرتی فراتر از فلوبر دست یافت.

به گونه فلوبر، اکثر نویسنده گان، برای آغاز گران عرصه نویسنده گی و آفریش وايجاد، توصیه نموده اند: يخوانید، ياد داشت برداريد، بنویسید، یاتویسنده خوب صحبت کنید، تا درکمترین فرصت ممکن بر آرزو ها نایل گردید.

آرزومندیم؛ جوانانی که نوشته هایشان درین مجموعه گرد آمده است و عجالتاً بپرون ازین وصایا عمل کرده اند، دستاوردی بزرگان را در نظر داشته باشند، وبا کاربست آن همراه با تفکر و تحلیل و استنباط شخصی به آفریش ها و تو آوری های دست یابند. يا یداری واستقامت و رهایی از یاس و سرخورده گی، عامل اساسی پیروزی خواهد بود: «از ثبات پا بیایان طلب طی میشود.»

.....سایه بان بی سایه
.....گزینه ی داستانهای کوتاه

درجامه بحران زده ما، که ذهنیت ها را غم نان و اندیشه نجات و زنده ماندن فراگرفته است و این روند ساله است حکمفرماست، حرکت انجمن شاعران و نویسنده گان افغانستان که به یاری استادان روز نه بی را به روی جوانان گشوده است، می تواند ارزنده و سود مند باشد، به این شرط که را هیان به رهنوردی خویش ادامه دهند، تا به سر منزل مقصود نایل گردند. بیاد داشته باشیم، که در نبود خواش، نگارش وصیقل دهی ذهن و خجال شاهد مقصود از ما فرار خواهد کرد و جز یاس حاصلی بر نخواهیم داشت. به آرزوی شگوفایی گل غنچه های جوانان برای فردای کشور.

با عرض سپاس
دکتور شمس الحق آریانفر
رییس روز نامه ملی: اصلاح

ماجرای یک ماموریت

فصل زمستان بود، آسمان ابر آلود و برف دانه، دانه می‌بارید. ماهمه بعد از چند ماموریت بی دربی، در اداره پولیس و در دفتر رئیس گرد آمده بودیم و راجع به ماموریت‌های گذشته و کارهای اداره بحث می‌کردیم. رئیس ما بهرام نام داشت و شخص تقریباً مسنی بود، تمام کارمندان ریاست که تعداد شان به ۹ نفر هم‌رسیدند، او را نهایت دوست داشتند. ما تازه از ماموریتی برگشته بودیم و علاقه نداشتم که به زودی ماموریتی دیگری به ماسپرد شود. همه خواهان تفریح بودیم و در آن زمستان سرد، اطاق گرم و نوشیدن قهوه لذت خاصی داشت. وقتی از صحبت‌های رسمی کنار رفتیم، به طنز و مزاح پرداختیم و همه کوشش میکردیم حرف‌هایی بزنیم که خنده اور باشد. زنگ تیلفون بلندش و بهرام خان گوشی تیلفون را پرداشت. وقتی بهرام خان گوشی را بر سر جایش گذاشت، چند لحظه در فکر عمیقی فرو رفت. یکی از مامورین وزیریه دفترکه پرویز نام داشت، از او پرسید:

اتفاقی افتاده؟

بهرام خان بسویش نگاه کرده جواب داد

شخص ناشناسی بود و راجع به انفجاری که ساعت چهار بعد از ظهر، در محلی که در آن برای نایب‌نایاب تحایفی داده میشود، صورت گیرد، اطلاع داد. اما در مورد خودش هیچ چیزی نگفت که کی است و این اطلاع را چگونه بدست آورده است؟

یکی از همکاران مامسعود که همیشه، از رفتن به ماموریت‌های خط‌رانیک ابا میورزید و بهانه میترانشید، گفت:

۲

مقصد ناشناس این است، که وقتی مایه آنجا برویم، در هنگام جستجو ماین را انفجار دهد و تمام ما را از بین بردا من فکر میکنم این ناشناس خود از جمله تباہکاران است، اگر تمیبود، باید پیشتر از این به ما خبر میداد، ما که نمیتوانیم طرف یک ساعت ماین را دربایم و خنثی نماییم.

بهرام خان که عصبانی به نظر می‌آمد گفت:

مسعود گب بدی نزدی، اما لازم است که هر چه زود تر به ساحه برویم و از انفجار جلوگیری کنیم.

مسعود گفت:

رئیس صاحبنا! اگر دلت به حال ما نمی‌سوزد، خیراست، به حال اولاد‌های مادر بسویان!

بهرام خان با عصبانیت فراوان گفت: من رئیس این دستگاه استم و مسؤولیت دارم، هیچ چیزی به جز انجام وظیفه برایم او لویت ندارد، باید داخل اقلام شویم، حرف اضافی به درد نمیخورد. پرویز با شتاب از جایش برخاست و گفت:

پس معطلی در کار نیست.

همه از جابر خاستیم و وسائل کار آمد را آماده نمودیم، حین بر آمدن از دفتر، بهرام خان رو به طرف ما کرد و گفت:

حال ساعت ۳: ۲ بعد از ظهر است، یک و نیم ساعت وقت داریم، تا ساعت

چهار عصر یا باید قربانی انفجار شویم و یا باید ماین را خنثی کنیم! در مسیر راه بهرام خان با مامورین امنیتی ساحه در تماس شد و به آنها وظیفه سپرده، که ساحه را قسمی در محاطه در آورند که کسی نفهمد که موضوعی پیش آمده است.

ساعت ۳ بعد از ظهر، ما به ساحه رسیدیم و داخل تالار شدیم، تالار پر جم و جوشی بود و نمیتوانستیم که برکسی مشکوک شویم، پرویز هنگام داخل شدن به مامورین امنیتی وظیفه داد که اگر حرکت مشکو کی از کسی سرمیزند، او را فوراً

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

دستگیر نمایند!

حاضرین همه منتظر مسولین بودند، تایبایند و تحايف را به مستحقین آن که از جمله شاگردان موسسه نایینایان بودند، توزیع نمایند.

در بین ما بهرام خان، پرویز و مسعود خیلی جدی و جستجو گر بودند و در این لحظه جدی تر عمل مینمودند و در جستجوی ماین بودند. پرویز نسبت به همه ما زیرک، دقیق، خونسرد و کنجدکار بود.

ساعت سه و نیم بود و ماهنوز از کار خود نتیجه بی بدمست نیاورده بودیم، هر قلر وقت میگذشت، پرویز عصبانی و بر آشفته تر میشد.

محفل آغاز شد و بعد از چند سخترانی کوتاه از طرف مسولین، نوبت به پسرکی رسید که باید روی ستیز برود و تخته خود را بگیرد. هنوز به ستیز نرسیده بود که صدای گلوله ای در تالار طین انداز شد.

همه به سوی صنا نگاه کردیم، پرویز بود. او زنی را مورد هدف قرار داده و زن که در پشت پنجره قرار داشت، نقش زمین گردیده بودا.

پرویز با عجله به سوی پسرک دوید، پیراهن پسرک را بالا زد و چشم ما به ماین لفظ که در حصه کمریند او بسته شده بود.

پرویز به را از کمر پسرک با اختیاط باز کرد و به طرف میدانی که دور تر از تالار قرار داشت، دوید و بهم را در میدانی پرتاب کرد. بعد با عجله بسوی زنی که بالایش فیر کرده بود و شدیداً زخمی شده بود رفت و ریموت کنترول را که در نزدیکی او از دستش افیضه بود، گرفت و با دیدن بسوی ریموت کنترول فریاد بر آورد:

پرورت کنید!

تمام حاضرین، روی زمین دراز گشینند و در یک چشم بهم زدن ماین انفجار کردا

مامورین امنیتی زن را با آمبولانس به شفاخانه و دختری را که مشکوک به نظر میرسیده به ماموریت پولیس انتقال دادند.

٤

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زنده گینامه نویسنده

نوریه بهرام فرزند خوارزک بهرام در سال ۱۳۶۵ در شهر زیبای کابل بدنیآمد و تا صنف چهارم را در مکتب متوجه خوانده و بعد از سقوط طالبان پس از سپری نمودن امتحانات سویه صنف پنجم و ششم به صنف هفتم لیسه عالی ملالی سه پارچه نموده و فعلاً متعلم صنف دهم همین لیسه میباشد.

تا حال سه داستان به زبان پشت و سه داستان به زبان دری نوشته است. همچنان به شعر نیز علاقه فراوان داشته و گاهی شعر نیز می‌سراید و تعدادی از داستان هایش به دست نشر سیرده شده است. اینک سحر و سایه بان بی سایه دو داستان ویرا به خواش میگیریم.



۵

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان می‌سایه

سحر

رسول در حالیکه اشک از چشمانش مانند پاران می‌بارید، سنگی را به قبر نهاد و دست هایش را تکان داد. درختی که در آنجا نزدیک قبر بود، به آن تکیه زد و پسوند قبر با چشمان اشک پرش مینگریست و در فکر عیقیق رفت، به یاد روزهای گذشته، به یاد روزهای که فصل گرمای تابستان بود و همه دهقانان در زیر شاعر سوزان آفتاب گندم درو میکردند، افتاد جبار خان که خان قربه بود، رسول دهقان وی بود، با دستهای ترکیده خود که عرق از تمام بدن وی می‌چکید، گندم دور میکرد و لی با آن هم ارزنده گی و مشکلات آن شکایت نداشت و به یک صداقت و راستی کار خود را پیش میرد و همان یک لقمه تان غریبانه که از کسب حلال بسته می‌آورد، در فامیل چهار نفری خود به خوش میخورند. ولی روزی خسته و پریشان به خانه رفت، حالی داشت که خاتمش زیبا و دختر و پسرش یعنی سحر و اکرم لو را هرگز در چنین قالب ندیده بودند. زیبا که رسول را در چنین حالت دید، فکر کرد که شاید کار بالایش زیاد شده و خسته به نظر میرسد. شام تیره گردیده و به پخته گی نزدیک میشد، زیبا به سحر گفت:

بیا و برای پدر آب دست بیار و من تان برایش می‌آورم، خیلی خسته است، تایک لحظه بخوابد. زیبا پیاوه بی که از آب و کمی روغن و نمک چیزی دیگری نداشت، در یک کاسه گلی انداخته و نزد رسول ماند و یک تان که در سفره مانده بود، پیش رویش گذاشت، رسول که دستهایش با تر شدن آب خیلی سوخت میکرد، دستهایش را بالای زانو هایش نهاده و بطرف چراغی که در تاقچه بود و دیواری را که سیاه کرده بود، به او مینگریست. هیچ کس تان نمیخورد و منتظر رسول بودند که در غمهای خود

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان می‌سایه

فرو رفته بود، درین وقت زیبا برایش گفت:

چرا ناتر را نمیخوری؟ بسیار مانده شدی؟ خداوند مهریان است، حالا اکرم هم کمی بزرگ شده، با تو همکار خواهد شد. و از ظلم خان نجات خواهیم یافت. رسول دست خود را دراز کرده و همان یک تان را پارچه پارچه کرده و به همگی تقسیم نمود، به طرف کاسه دست دراز کرد، زیرا از بیش از دو لقمه دیگر نخورد، آن دو لقمه را هم به بسیار زحمت خورد، زیرا از دست رنج و غم گلویش بند شده بود، دست از کاسه و سفره برداشت. دیگران نیز چندان تان نخورند. زیبا تان را جمع کرد و به سوی دلان برد، سحر که این حالت پدر را دید، بطرف پدر نزدیک شده و پدرش او را در آغوش گرفت. سحر دست های زیبا و نازکش را به روی پدرش کشید، دید که پدرش گریه میکند، حیران مانده بود که چرا پدرش گریه میکند. زیبا تایه حال پدرش را به این حالت پریشان ندیده بود، در این وقت زیبا آمد و با آواز بلند به سحر گفت:

برخیز و بخواب، پدرت را آزره مکن، او خسته است، رسول گفت:

نه من خسته نیستم و بوسه پرروی سحرزد، او را گفت:

برخیز دخترم بخواب، رسول سحر را خیلی دوست داشت، حتی که زیبا برایش میگفت:

توسحر را خیلی دوست داری، ولی اکرم را دوست نداری، رسول برایش میگفت:

این دو جگر گوشه های من هستند، ولی تمیدانم که در چشمان مهریان سحر چه سحر نهفته است، که وقتی او را میبینم، همه خستگی و غمها یعنی از من دور میشنوند. اکرم به طرف پدر میدید و به سحر گفت:

سحر! پدرم چرا گریه دارد و مانده شده است. سحر گفت:

نه پدرم آنقدر بی غیرت نیسته شاید که با خان دعوا کرده باشد جبار خان بسیار

مرد ظالم است در این وقت زیبا رفت و مقدار روغن را گرفته و به رسول گفت:

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

دستهای خیلی ترکیده است، بگیر تا چرب کنم! رسول گفت:
 دست هایم را چرب خواهم کرد، ولی قلبم که امروز میترکد، چه چاره
 دارد، زیبا گفت:
 چرا خدا نکند؛ سحر و اکرم به سخنان پدر و مادر گوش میدانند، رسول
 آهی کشیده و اشک در چشمانش حلقه میزد، گفت:
 امروز ما خرمن گندم را با هم جمع میگردیم که جبار خان آمد و گفت که
 سحر را باید به من بدهید، زیبا که کمی خوش شده بود، گفت:
 برای کدام نواسه اش؟ رسول خنده تلخی کرده و گفت:
 برای خودش! او خودش میخواهد که عروسی کند، زیبا گفت:
 جبار خان دیوانه شده است، توانسه های خودش برابر سحر است، تو
 میدانی که سحرسیزه سال دارد و او مرد هشتاد ساله است، سحر نمی
 دانست که پدر و مادرش چه میگویند، هر کدام آنها که حرف میزندن، به
 طرف او مینگریست، رسول گفت:
 من برایش گفتم: که او خورد است و تو او را دیده بی که او هنوز مانند
 بچه ها بازی میکند، ولی خان گفت که دختر زود جوان میشود، فرق نمی
 کند، من برای تو پول و زر میدهم و دخترت خوش خواهد بود و اگر این کار
 را نکنی، تو را از این خانه و قریه بیرون خواهم کرد و این جهان را با لایت
 زندان میکنم، تو میدانی که این خانه بی تو زمین من است، بالاخره مجبور
 شدند که سحر را به جبار خان بدهند، سحر را که به جبار خان دادند و
 عروسی آماده شد، خان با آنکه وعده های زیادی با رسول کرده بود، ولی
 یکی آن را یجا نیاورد، مهمانان جبار خان آمدند و رسول با دل شکسته کمر
 خود را با دستمال بسته کرده و از مهمانان پذیرایی میکرد، زیرا جبار خان
 برایش گفته بود که مهمانان من را بی قدر نسازد، رسول شب تاصیح برای
 پذیرایی مهمانان ایستاده بود، هر طرف جوش و خوش بود، ولی رسول و
 ریبا خون جگر میخوردند، سحر از گریه زیاد ناتوان شده بود، قدرت حرف

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زدن را خداشت، زیرا چند روز میشد که نان نخورده بود، مانند مهتاب زرد
 میزد، سرخود را به زانوی مادرش نهاده و بخواب رفته بود، آفتاب بر آمده
 ولی زیبا دلش نمی شد که او را بیدار سازد، در این وقت جبار خان به
 نوکوش زمان گفت: که اسب را آماده کن تا عروس را به خانه خود ببرم.
 زمان نزد رسول آمد و موضوع را برایش گفت، رسول به خانه آمد، خواست تا
 زیبا را بگوید که سحر را آماده کن، ولی دید که سحرمانند مهتاب کوچک در
 آغوش مادر خوابیده است، اشک از چشمانش بی اختیار جاری شد، و به
 زمین زانو زده نشست، دست برروی زیما و سحر کشید، سحر بیدار شد در این
 وقت دوباره زمان آمد و گفت:

خان صاحب میگوید، عروس را بیرون کنید، که دیر میشود و مهمانان منتظر
 آند، سحر گریه میکرد، ولی زیبا لو را آماده کرد، سحر گریه پدرش میگفت:
 پدرجان! من از او میترسم، او مرا میزنند، مرا به او یکجا میگیریست، زنان
 نان نمیخورم، رسول او را درآغوش گرفته بود و با او یکجا میگریست، زنان
 قریه آمدند و سحر را به سوی اسپ همراهی میکرندند، ولی سحر دامن
 مادرش را محکم گرفته بود، در حالیکه تمام وجودش مانند پرندۀ بال
 شکسته، رنگش زرد پریده بود، زنان سحر را از نزد رسول دور کردند، رسول
 سر را به زمین میزد و گریه میکرد، سحر را به حویلی بردند و در آنجا اسپ
 بزرگی را آوردند و سحر را بالای او نشانندند، سحر میلرزید و نمی توانست
 خود را به آن محکم بگیرد، جبار خان نزدیک اسپ آمد و میخواست بالای
 اسپ بنشینید، سحر گریه میکرد و زمانیکه چشمش به او خورد، از اسپ پائین
 افتاد، چادر را از سرش پائین افتاد، لباسهایش با خاک آلوهه شدند، در این وقت
 خان بالای رسول که دست ها را از شدت درد به کمر گرفته بود، فریاد زد:
 بیرون ویش را بنهان کن، عزت و ایروی مرا با خاک یکسان کردي.
 رسول نزدیک آمد، چادرش را بررویش انداخت، در حالیکه دست هایش
 میلرزید، خاک را از لباسهایش دور ساخت و او را بر سر اسپ سوار کرد و

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

خودش نیز بالای اسپ نشست. جبار خان با خنده، زهر آلود به طرف رسول نگریست و گفت:

رسول من دخترت را گرفته‌ام، ولی تو چه میکنی؟ رسول به بسیار عذر برایش گفت، تا خانه ات من میرسانم. سحر را در آغوش محکم گرفته و به سوی یک قلعه بلند و تاریک برد. یک قلعه‌یی که مانند زندان بود، رسول سحر را از اسپ پائین کرده و به خان تسليم کرد و اشک نا امیدی از چشمانشی می‌بارید، فکر میکرد که قلبش را از سینه‌اش بیرون میکنند. سحر را به دهن قلمه بردنده و رسول با چشمان پر از گریه به سوی خانه روان شد. سحر از جبار خان خیلی میترسید، حتی صدای او را که میشنید، خود را پنهان میکرد. خلاصه روز ها گذشت، شب‌ها گذشت، زندگی سحر با خان بسیار تلح شده بود، هر روز سحرلت و کوب میشد، هر چیزیکه از منزل خان گم میشد و یاهم از نظر او دور میشد، سحر را میزد و برایش میگفت که توآن را به خانه پدرت برده‌یی، در حالیکه سحر بعد از عروسی هیچ خانه پدرش را ندیده بود و نه هم کسی نزد او آمده بود، زیرا خان اجازه نمیداد. خان یک انگشتی قیمتی داشت که هنگام شب آنرا میکشید و در زیر بالشش میگذاشت. زمان بکسر جبار خان آن انگشتی را دزدیده بود، ولی خان سحر را محکم گرفته بود که تو آنرا دزدیده بی، در حالیکه او گریه میکرد و قسم میخورد که من آنرا نزدیده‌ام، ولی خان قلب نداشت یک سنگ سیاه درسینه داشت، قمچینش را گرفته و بدن نازک و کوچک سحر را مانند تکه سیاه گشتناد، ولی سحر کوچک طاقت شکنجه او را نداشت و بی هوش افتاده بود. زمانیکه سر را بلند کرد، همه وجودش درد میکرد و همه جا تاریک به نظرش میرسید، دید که در طولیه خانه افتاده است، آهسته آهسته از جایش برخاست و به سوی دروازه رفت، به چه مشکل دروازه را باز کرد و میخواست که بیرون برود، ولی سرش چرخ خورد و سنگی بزرگی که در دروازه طولیه خانه مانده بود، سرش به آن خورد و شکست، ناگهان خون

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

بررویش جاری شد، دیگر حرکت کرده نمی‌توانست، هر قدر مادرش را صدا زد، ولی هیچ کس نبود که صدای او را بشنو، حتی اسماں هم صدای آن ستاره کوچک را نمی‌شید، حتی نسیم هم صدای آن معصوم را به گوش مادرش نمی‌رسانید. وقتی دستهایش سرد گشت، زبانش برای دایم خاموش شد، قلب کوچک او برای همیشه از حرکت باز ماند و برای اید از ترس و وهم خان نجات یافت. ولی چشمانش باز بود، زیرا تا آخرین لحظه او منتظر دیدن پدر و مادر و برادرش بود، ولی او بعد از عروسی که ماه‌ها گذشته بود، کسی را از اعضای خانواده اش ندیده بود، مرگ یگانه راه حل مشکلات او بود که او را از همه غمها دور کرد.

سایه بان بی سایه

هوای اتاق مانند شعله، آتش داغ شده و ازشدت گرمی بخاری سرم را درد گرفته بود. پنجره اتاق را باز کردم. هوا از تراکم ابرها تیره و تاریک گشته بود. دانه‌های برف به بسیارستان ب سوی زمین می‌آمدند. در آن طرف سرک زیر سایه بان دوکان قصابی؛ گدا بهجه از فرط خنک ایستاده و شالکی کهنه به شانه هایش داشت. رویش از شدت سردی و خنک کبود گشته بود. بوت‌های ترکیده پلاستیکی به پایش بود و قدرت آنرا برایش نمیداد، تابه روی زمین درست ایستاده شود. پاهای لاغر شدند و پاد میلرزید. دستهای پائین میکرد. مانند برگ خزان زده از شدت خنک و باد میلرزید. دستهای کوچکش را گاهی در آن شالک پیسه ئی پنهان میکرد و گاهی هم به طلب حیرات بیرون میکرد. مرد چاقی از دوکان خارج شده و پیانه چای در دست داشت و زبانش را در زیر دستهایش قفو میبرد، نزدیک پسرک آمد، پسرک

دستهای بخ زده اش را به او دراز کرد، مزد خشن بالایش فریاد کشید:
از دست شمایه تنگ آمدیم، جای دیگری برای طلب خیرات نیافری که
در اینجا استاده هستی. امروز که سگ هم از خانه اش بیرون نمی آید، تو
بیرون شدی. پسرک در حالیکه لبهاش میلرزید، گفت:
کاکا جان مادرم مریض است، باید چوب و دوا بخرم. مزد خشن و زشت
خنده تلاھی کرد و گفت:

امروز بیانه، نوی یاد گرفتی؟ برو گمشو ورنه خودم بایسلی گرمت
میکنم. پسرک از آن سایه بان بی سایه بیرون شد و به این طرف سرک می
آمد، دانه های برف را باد مانند سیلی بر رویش میزد و اجازه برایش نمیداد
که چشمانت را درست باز کند. خواستم که در این طرف سایه بان برایش
پکویم که بیاتا برایت کمک کنم، پای پسرک بالای بخ لخشیده و به روی
سرک افتد، میخواست تا از زمین بلند شود که ناگهان موتور لازی آمده و با
توته های بخ او را برروی سرک یکسان کرد.

زنده گینامه نویسنده

حصف شکوری فرزند عبدالقفور در سال ۱۳۶۷

در شهر زیبای کابل دیده به جهان گشوده است. به
ادیبات علاقمند بوده و عضو کانون فرهنگی لیسه عالی
سوان ملالي نیز میباشد. فعلًاً متعلم صنف نهم آن لیسه
بوده. تاکنون چهار داستان وی به چاپ رسیده است. اینک سرگذشت احمد
داستان ویرا به خوانش میگیریم.

سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه

سو گذشت آحمد

در یکی از ولایات افغانستان یک قریه بود، که در آن مردمانی زندگی میکردند که بیشتر از آنها زراعت پیشه بودند. چون قریه دور افتاده بود، در آنجا امکانات زیادی وجود نداشت، یک کلینیک وجود داشت که هر روز مردم آنقدر زیاد میامدند که مریض زیاد و داکتر کم میشد. یک مكتب بود که شاگردان آن قریه تاصنوف متوسطه میتوانستند؛ درس بخوانند. در این قریه یک خانواده وجود داشت که آنها دو فرزند داشتند، یکی آن دختر و دیگر آن پسر بود. پسر اینها احمد نام داشت. احمد پسر بسیار شوخ بود و مكتب نمی‌رفت، با پدر خود در زمین کار نمیکرد و همیشه با بجهه‌های دیگر در کوچه‌های قریه یا بازی میکرد و یاهم در بام خانه خود مشغول کاغذ بیان بازی میبود و به همین دلیل که یک روز سرش بطرف آسمان بود و عقب عقب میرفت، ناگهان از بام در زمین افتاد و پایش شکست، پدرش بسیار نا راحت شد و بالایش قهرشده، همیشه او را تصیحت میکرد که این کارها خوب نیست، تو باید درس بخوانی، داکتر شوی و عصای دست من شوی، اما او هیچ گوش به این حرفا نمیداد و فکرش به طرف بازی بود. مدت چند در خانه بود، تا پایش کاملاً خوب شد. وقتی پایش خوب شد، باز رفت به بیرون و شروع به ساعتی بر کرد. پدرش مانده بود که چی کار کند که این پسر سر برآ شود. یک روز پدرش که سرزمهین های خود کار نمیکرد و فکرش به طرف احمد بود، مردی دوان دوان آمد و گفت:

نوریالی برادر بیا پسرت را موثر زده‌ا! او فکر کرد که حتماً پسرش مرده، ناگهان قلبش را درد گرفت، همانجا سکته کرد. وقتی جنازه پدرش را به

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

خانه آوردند، احمد بیهوش بود. از صدای فریاد و فغان مادر و خواهر خود بیدارشد، دید که پدرش فوت کرده است. بعد از فوت پدرش مادر و خواهرش با او هیچ حرف نمیزدند و مرگ پدرش نیز بالای احمد بسیار تائیر کرده بود، به یاد حرف‌های پدر خود افتاد که به او میگفت:

تو باید درس بخوانی و داکتر شوی، تو باید بعد از من سرپرست مادر و خواهرت باشی. او تصمیم گرفت که درس بخواند و در زمین های خود برای بدست آوردن معيشت کار کند. لذا هر کسی که به طرف شهر میرفت، به او میگفت، فلان کتاب را برایم بیاور. چند سال گذشت و او مكتب را به پایان رسانید. تحصیلات متوسطه خود را در قریه خود شان و صنف ۱۲ را در همان ولایت خود شان خواند. او میخواست که فاکولته را نیز بخواند. حیران مانده بود که چه کار کند، تا اینکه مادرش فهمید و به او گفت:

تو برو شهر و تحصیلت را تمام کن، این آرزوی پدرت است، تو باید این آرزوی او را بر آورده کنی، او رفت روزها درس میخواند و شبها کار میکرد، تا اینکه فاکولته او به رشته داکتری به پایان رسید و به طرف قریه خود روان شد. مادرش خیلی خوشحال بود که پسرش داکتر شده است، اما احمد به این فکر بود که چطور پول بدست بیاورد، تا یک شفاخانه بسازد. وقتی مادرش از این فکر او آگاه شد، به او گفت:

پسرم احمد این زمین یادگار پدرت است، من نمیگویم که تو زمین را بفروش برسان، اما تو میتوانی زمین را به گر و بدھی، وقتی کار تو رونق گرفت، میتوانی که زمین را دوباره بدست بیاوری، احمد همین کار را کرد. کار او رونق گرفت، یک سال بعد زمین خود را نیز دوباره بدست آورد. او بسیار خوشحال بود که آرزوی پدر را توانست بر آورده کند.

سایه بان بی سایه

گزینه

نویسنده‌دانستن مجموعه سادان

شب ناچاری وفاتوانی

شبی که از دست شان هیچ چیزی نمیشد و نمیدانستند، چه کنند و چی تصمیم بگیرند و بر آنک نشسته بودند و فکر میکردند، تا چه نوع تصمیم بگیرند، خانم به طرف شوهر و شوهر به طرف خانم نگاه میکردند و چون غریب و بیچاره هم بودند، هیچ کاری از دست شان نمی‌آمد و آغا‌گل هم کلان قریه بود و کتنی بود که هر چه میگفت، پاید همان میشد و کسی در گپ او گپ زده نمیتوانست. آغا‌گل که مرد ۷۰ ساله و بزرگ قریه شان بود امروز به خواستگاری به خانه ستاره شان آمد و بود و از پدر ستاره، ستاره را خواستگار شد، یاشتین این گپ پدر ستاره حیران ماند که چکند، چرا که ستاره بیشتر از یازده سال نداشت و یک دختر زیبا و قشنگ بود و همچنان آغا‌گل یک شخص بزرگ سن و حتی صاحب تواسه هم بود، اما چون بزرگ و توانمند قریه بود، اشخاص بیچاره همه زیر دستش بودند و هر چه میخواست، باید آنها انجام میدادند، ورنه آنها را مجازات مینمود و کارهای شان را ازدست شان میگرفت. پدر ستاره چون دهقان آنها بود و مادرش هم در خانه و در باغ های شان ایفای وظایف میکرد و آغا‌گل شرط عانده بود که اگر گیس را فبول نکند، همه کار خانه و تمام چیز های شان را از پیش شان میگیرد، آنها را دلیل و ناتوان خواهد ساخت. پدر و مادر حیران بودند، چه کنند و چاره هم نداشتند و آغا‌گل هر روز می‌آمد و آنها را اخطر میداد که تصمیم بگیرند، بالاخره روزی او آمد و به زور و ستم عروسی خود را سر برآ کرد و طفلک بیچاره که هنوز وقت بازی و ساعتی‌ری او بود، هیچ نمیدانست

۱۶

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

که چه کند و او در هنگام بازی با همقطارانش بود که زن ها آمدند و او را به زور و جبر برداشتند و آرایش کردند و لباس عروسی پوشانیدند و او غیر از گریه کاری نداشت و گریه میکرد و میگفت:

چی میکنید؛ من نمیخواهم پیر مرد کهن سال را بگیرم، من وقت بازی ام است. دخترک بیچاره گریه کنان حیران بود که عروسی سر برآ شد، زنها آمدند و مراسم عروسی را اجرا نمودند. آغا‌گل خان آمد و دخترک بیچاره را که یک خر را اگل زده بود، بالای آن سوار کرد و ستاره را به خانه بزرگ خود که جدید برایش خریده بود، پرد. بعد از سپری شدن چند روز چون ستاره با این پیرمرد هیچ هماهنگی نداشت، روز ها فکر میکرد که این قفس طلاش را چه کند و این همه خانه را چه کند با این که به پیر مرد که نواسه هایش بزرگ بودند، همیشه فکر میکرد، تا چکند، که از این دنیا خلاص شود، بالآخره روزی به آشیخانه رفت، به بیهانه آشیزی که آشیزی راهم باد نداشت، تبل را بر سر خود انداخته و گوگرد زد، آتش آنقدر زبانه کشیده بود که به آسمانها رفت، و شعله آتش به مانند یک حیوان درنده دخترک را در آغوش داشت و دخترک چیز و فریاد میکرد و میگفت:

شکر که از این دنیا خلاص شدم، در همین حال کسی به آغا‌گل خبر داد که زن تو را آتش گرفته است. او با مردم زیاد آمده و ستاره را از میان آتش کشیدند و چون بعد از مدت زیادی زبانه های آتش کم شده بود، ستاره را به شفاخانه برداشتند، تا شفاخانه هم زنده بود، میگفت:

نمیخواهم زنده بمانم، یکبار میخواهم مادر را ببینم، میگفت: مادر و پدر کجا هستید، ای مردم آنها را بگوید، یکبار میخواهم آنها را ببینم، کسی دنبال مادر ستاره رفت، بعد از سپری شدن یکساعت آنها رسیدند، وقتی رسیدند، دیدند که روپوش سفید بر سر ستاره سیاه بخت کشیده شده است.

۱۷

زنده گینامه نویسنده

خاطره نذیری فرزند نذیر احمد در سال ۱۳۶۹ در مکروریان کهنه شهر زیبای کابل زاده شده است. فعلاً متعلم صنف هفتم مکتب بی بی را بیا بوده و همچنان عضو کانون ادبی آن لیسه نیز میباشد. از اوی داستانهای نیز به نشر رسیده است. اینک مرد عیاشن داستان ویرا به خوانش میگیریم.

مرد عیاشن

سالهای است که روی آرامی را ندیده ام و نمیدانم چرا قسمت بامن یاری نیکرد، وقتی پابه دوهمین سال گذاشت مادر مهربانم را از دست دادم و خواهر و برادری هم نداشتیم، تاعده‌های دلم را با ایشان بازگو میکردم. بعد از دو سال پدرم ازدواج دوم کرد، من در آن هنگام چهارسال داشتم و دست چپ و راست را نمی‌شناختم، اما تمام زحمات خانه بر دوش من بود. هنگامی که پدرم از وظیفه میامد، مادر اندرم دست و رویه راشته و سامان بازی ام را در دستم میداد و هیچگاه پدرم اساس نمیکرد که او بالایم ظالم میکند.

رفته رفته من به سن چهارده سالگی رسیدم، مادر اندرم که میخواست مرا از نزدش دور بسازد، به پدرم همواره میگفت که دختر جوان را در خانه نگه داشتن خوب نیست، او را به برادرم که شخص با تجربه و با اخلاق است، نامزد کن! وقتی پدرم این مساله را با من در میان گذاشت، من ممانعت کردم، اما مادر اندرم آرام نشسته به پدرم گوش زد کرد که گویا من دختر بدی هستم و نشود که باعث ابروریزی پدرم گردم، پدرم که مادر اندرم را مادر خودم میدانست، به این خواست مادر اندرم جواب مثبت داده و بدون اینکه مرا خبر کند، مراسم شیرینی خوری ام را با برادر مادرم بپا کردند. دو ماه بعد از نامزدی مراسم عروسی ام را در یکی از هتل‌های شهر بر گذار نمودند.

شوهرم مرد عیاشی بود و همواره مردمان هرزه رابه خانه میاورد و تائیمه های شب شراب میخوردند و میرقصیدند، شوهرم با چشمان سرخ و آتشیش از من میخواست، تا با آنها جای و غذا ببرم. آنها با دیدن من به گفتن گبهای هرزه مبادرت میورزیدند و به شوهرم میگفتند که چی خانم زیبا و جوانی

داری، اما شوهر عیاش و بی پروایه خم برابر و نمایورد و بیشتر از آنها مهمنان نوازی میکرد. من که از این کار شوهرم خورد و خمیر میشدم و دیگر مجال این قدری ابروئی را نداشتم، بالاخره به سر و صدا پر داشتم و با شوهرم به پرخاش پرداختم، که با این کارم در حالی که پار دارهم بودم، مورد لت و کوب شوهرم قرار گرفتم و طفلم ضایع گردید.

رفته-رفته از عروسی ما پنج سال گذشت و صاحب دو فرزند گردیدم، اما شوهرم که نمیتوانست عادات پدش را ترک کند و از اینکه من هم تابع خواستهای غیر معقول وی نمیشدم، ما را ترک کرده و به مسکو رفت. او نه تنها اینکه ما را فراموش نمود، بلکه در آنجا بایک زن خارجی نیز ازدواج نمود. من بخاطر عمران حیات خود و پسرانم کالا شویی میکنم و زنده گی بخور و نمیر را به پسرانم مهیا میسازم، نه تنها من بلکه پسرانم نیز از شوهرم غرفت دارند و با پاد کردن نام شوهرم حساسیت خاصی از خود نشان میدهند. نمیدانم تا چه وقت به این زنده گی پر از درد ورنج ادامه خواهم داد.

زنده گینامه نویسنده

فرگیس بخشی فرزند عزیزانه بخشی در سال ۱۳۶۸ در کارتھ پروان شهر زیبای کابل زاده شده است، فعلاً متعلم صنف یازدهم مکتب بی بی رایا بوده و عضو کانون ادبی آن لیسه نیز میباشد از وی تاکنون داستان های کوتاه زیادی در مجلات و جراید کشور به جاب رسیده است. اینک سه داستان ویرا زیر عنوانهای، با یاس تمام، مادرم را ترک کردم، تنها بی و پدر گریز پایی، به خواتش میگیریم.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

بایاس تمام، مادرم را ترک کردم

در یکی از روزهای گرم تابستان با توافق فامیل محفل عروسی مجتبی و بهشته برگزار گردید. آنها در ابتداء زنده گی خوش داشتند و مجتبی به حیث داکتر در یکی از شفاخانه‌ها ایفای وظیفه مینمود و با تولد یگانه فرزندشان "احمد" شادی بیشتری در زنده گی شان بوجود آمد. اما این خوشی خیلی زود گذر و موقتی بود و بعد از گذشت مدتی از اینکه مجتبی مرد عیاش و بی بند و بار بود، تمام خوشی‌های آنان مبدل به غم و بی اتفاقی شد، چون مجتبی اکثر شبها به خانه نمی‌آمد و اگر می‌آمد، هم نیمه شب می‌بود و آن وقتی بود که بهشته باطلفلش از انتظار زیاد خسته شده و در خواب عمیق فرو رفته می‌بودند. مگر روزی فرا رسید که کاسه‌صبر بهشته لبریز گردید و از این زنده گی درهم و برهم برای شوهر خود شکایت کرد، ولی مجتبی کوچکترین توجهی به سختان وی نکرده و مشغول کارهای بد و زشت خود می‌شد. دوازده سال به همین منوال گذشت و بعد از این مدت با وجودی که بهشته نمی‌خواست، مجتبی او را طلاق داد و یگانه فرزندش را بی رحمانه به یک فامیل سرمایه دار - در بدل پول گزاف بفروش رساند. بهشته به خانه پدرش رفت و در آنجا زنده گی تلخی را آغاز نمود. او شبها تاصیح به یاد فرزندش گریه می‌کرد و از خداوند برای خود مرگ را می‌طلبید.

احمد محصل پوهنتون کابل شد و یکی از بهترین دوستان و همصنفانش به نام سمیع هر روز فاصله پوهنتون را تا قسمتی از راه با لو قدم می‌زد. در یکی از روز‌ها سمیع نگاهی عجیبی به سوی دانیال کرده و به او گفت:

۲۲

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

چندی است؛ میخواهم به تو بگویم چقدر توشیبه به عمه بی من هست! حتی گاه فکر میکنم که تو پسرعمه من باشی. دانیال قهقهه کنان خندهد و به لو گفت:

خداد میداند. سمیع در حالیکه از او جدا میشده؛ گفت:

دانستان غم انگیز عمه ام را فردا برایت تعریف میکنم.

فردای آن روز در حالیکه با هم قدم میزندند سمیع در مورد زنده گی عمه اش چنین گفت:

آن زن بیچاره چه رنجهای را که متتحمل شده و یگانه فرزندش را ازدست داده است، او اکنون در حالت دیوانه گی بسربیرد. گاهی در حالیکه زار-زار گریه کرده و پرسش را صدا میکند، می‌گوید احمد جان! احمد جان! کجا هستی؟ گاهی هم ازغم می‌شود. های های کنان می‌خندد. تویکاربه خانه مایبا و عمه ام را بین تامتجه شوی که چقدر به توشیاهت دارد. دانیال در حالیکه سخت به فکر فرو رفته بود، از اوی جدا گردیده، در راه به این موضوع عمیقاً میاندیشید و با خود میگفت، نام اصلی من هم احمد است، شاید که من، اما همین که رسید، تمام جریان را برای پدرش بیان نمود و جویایی اصل ماجرا گردید. پدرش در حالیکه اشک از چشمانتش قطره قطره می‌چکید و گلوبیش را بغضنی گرفته بود، گفت:

آری! پدرت ترا به من در مقابل پول زیاد تسلیم نمود. مگرتو گرانیهاترین تحفه و بزرگترین خوشی از طرف خداوند(ج) برای زنده گی پر درد و تاریک مابودی.

دانیال فردای آنروز همراه با سمیع به خانه بی شان رفت، سمیع عمه بی خود را صدا زد. در این هنگام دانیال با دیدن عمه بی سمیع که متوجه گردید واقعاً تباہت کامل به خودش دارد، به او نزدیک شد. او احساس کرد که عمه بی سمیع مادرش است و ناخود آگاه خود را در آغوش گرم و برمهر مادر گمشده خود انداخت. ولی متاسفانه سمیع به دانیال گفت:

۲۳

سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه
او حالا هیچ کسی را نمی‌شناسد. فقط بارها در عالم خیالات خود صدا می‌زنند:

احمد جان! احمد جان!

احمد بعد از ترک نمودن مادرش می‌گوید. من باشندن این حرف آه عمیقی کشیدم و با یاس تمام مادرم را ترک کدم. حال هر لحظه چهره بی معموم مادرم در نظرم مجسم می‌گردد آن دستان سردی که مرا در آغوش گرفت و آن نگاه‌های معموم که سالها در جستجوی من اشک ریخت و رنج بردا، ولی حال که در نزدیک او در آغوش پر مهرش بودم، مرا نشناخت.

نهایی

صدای گریه‌های کودک هشت ماه فضای خانه را پرکرده بود. آری فیروزه دخترک هشت ماه بالگد و مشت برزمین می‌کوفت و پدرش بابی انتنائی تمام از سرد خترک گذشته و توجه ای به حالت گربان طفلک معموم نکرد و این طفلک را در این دنیا بی از غم و اندوه و باغم بزرگ بی پدری تنها گذاشت و به هندوستان رفت. هنگامی که مادرش به هوش آمد، طفلک را به آغوش کشید و از این پس برای فیروزه هم مادر بود و هم پدر، و در زمانی قرار داشت که به مشکل میتوانست، نانی برای خوردن پیدا کند و شیها را تا دیرمدت در زیر روشنی خفیف اریکین خیاطی می‌کرد و به این ترتیب سالها سپری شد، تا جایی که فیروزه به صنف اول مکتب گردید و در آنجا با همصنfan خود روزهای شادی را سپری می‌کرد. اما یک روز هنگامی که از مکتب برگشت، از مادرش پرسید:

مادر جان پدرم کجاست؟ چرا پس مانم آید؟ مادر در جواب گفت: دخترم به فکر این چیزها نباش. اما هر باری که این سوالات را می‌پرسید، مادرش شیها در این فکر می‌بود که جواب دخترک خود را چه

۲۴

.....سایه بان بی سایه

بدهد و فردا دویاره سوال می‌کرد. مادر دخترک را در بغل گرفته و می‌گفت: نترس من اینجا هستم، سالهای درازی به همین ترتیب گذشت و فیروزه دیگر بزرگ شده میرفت و با مادر خود در کارهای خیاطی کمک می‌کرد. یک روز بعد از اتمام کارهای خانه در کنار مادر خودنشست و با اوی خیاطی را شروع کرد، اما در چهره مادر خود غمی را نهان می‌دید. هنگامی که جویای غم مادرش گردید، ناگهان مادرش ضعف کرد و از حال رفت. ازترس زیاد رنگ فیروزه مانند گچ سفید گشته بود و باعجله زیاد مادر خود را به شفاخانه منتقل ساخت. بعداز تکمیل معاینات داکتر بایش گفت که مادرت بسیار خسته است، از این سبب شوک بالایش وارد گردیده و باید شب را در اینجا بماند. در همان آنچه مادرش بستری شده بود، زنی را دید که نگاه‌های عمیق به او می‌کند، گویی که فیروزه رامی شناسد. اما فیروزه اورانشناخت و به او توجه نکرد. هنگامی که از آنچه بیرون شد، آن زن نیز به دنبال اورفت،

دختر را در آغوش گرفته و بوسید و آهسته در گوشش گفت:

من عمه ات هستم! فیروزه مت حیرشد و گفت:

من عمه بی ندارم، اما آن زن باز تکرار کرد:

دخترک من فیروزه چقدر بزرگ شده ای! من ترا چندین بار در بعضی از محافل دیده بودم و فیروزه می‌گفت که من عمه ندارم، اشتباه کردی من اصلاً شما رانمی شناسم، اما آن زن نشانی هایی را برای او گفت که دخترک باشندن آن شروع به گریستن کرد و آن زن را در آغوش کشید و گفت:

پدرم، پدرم کجاست؟ آن خنده و گفت:

گریه نکن من ترا پس از پدرت میرم و به بسیار زودی کارهای ترا برای رفتن به هندوستان نزد پدرت تکمیل می‌کنم، فردای آن روز مادر فیروزه نسبت به قبل خوبتر شده و به خانه رفتند و فیروزه از آن به بعد به بهانه های گوناگون باعمه خود ملاقات می‌کرد، تالینکه روز پرواز شان فرار سیس. فیروزه پنهانی از خانه بیرون شده و همراه عمه خود به طرف هندوستان روان گردیدند.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

فیروزه سیار عجله داشت تا هرچه زودتر پرخود را بیند و بعد از ساعتی به محلی رسیدند که پدر فیروزه در آنجا زنده گی میکرد. فیروزه هنگامی داخل خانه پدرش گردید که محفظ شیرینی خوری وی برپا بود. عمه اش به فیروزه گفت:

دختر کم پدرت آنچاست!، فیروزه از دیدن پدر سیار متیر گردیده واژ خوشی سیار اشک در چشم انداشت باران بهاری جاری گشت، نزدیک رفت و پدر خود را در آغوش کشیده و می گفت:
پدر جان، پدر جان! پدرش آهسته گفت:
من را پدر صدایکن. فیروزه که از خوشحالی میگریست، سیار هیجانی شد و گفت:

چرا پدر جان؟ آن مرد که در اصل بالحساسات او بازی میکرد، گفت:
نگفتم که پدر صدایکن و این ربانان که امروز محفظ شیرینی خوری من است و نمی خواهم محفظ خوشی امروز را به خاطر توازدست بدهم. بعد از شنیدن این حرفها عرق سردی از صورت دخترک سرمازیر شد و با اولین پرواز دوباره به کابل برگشت و به خانه خود رفت و بادیدن مادرش گریان و پریشان شد. در دل آرزو میکرد که ای کاش نمی رفتم تا همراهی را که در هنگام نبود پدر در قلب خود پرورانیده بودم، این گونه با سخنان وحشت انگیز از دست نمی دادم، فیروزه تمام جریان را برای مادر خود تعریف کرد و به مادر خود میگفت:
ای کاش به من میگفتی که چه آدم بی احسانی است. فکرمی کنم بالحساسات شما نیز چنین بازی را انجام داده باشد. اما هرگز نمی خواهم تادرمورد او چیزی بدانم و فکرمی کنم که پدر من مرده است.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

پدر گزیز پای

هنگامیکه بر شنا هجده همین سال روز زنده گی اش را تجلیل کرد، دوستان و نزدیکان خود را دعوت کرده بود. فضای اتاق مملو از سرور و صحبتها بود و درین جمعیت پسرخاله بر شنا (جواد) که تازه از خارج برگشته بود، حضور داشت و در گوشه بی بانگاه های دزاده به سوی بر شنا خیره شده بود و خود را غرق زیبائی بر شنا می دید. محفل خاتمه یافت. اما چواد در گوشه بی نشسته و چشم بر نقطه بی از اتاق دوخته گوبی چیزی را گم کرده باشد.

آری اوزنده گی خود را گم کرده بود، هنگامیکه مادرش او را جدا کرد: جواد جان خانه نمیروی؟ جواد سرخود را بلند کرد و بدون اینکه چیزی بگوید، همراه با مادر خود روانه خانه گردید. از همان لحظه که به خانه رسید در گوشه بی آرام نشست و بدون اینکه حرفی بگوید، در خیالات خود غرق شد. شیوه تادیر در کنار یونجه اتاق می نشست و چنان به مهتاب خیره میشد که گوبی در چهره بی مهتاب بر شنا را یافته باشد. مادرش از این حالت پسرخود سخت پریشان گردیده و جوابی احوال پرسش گردید. فردای آن روز به خانه خواه را خود خواستگاری رفت. بعد از چند دار رفتن به خانه آنها با ال آخره پدر و مادر بر شنا رضایت نشان داده ویگانه دختر خود را به سرمهیی از مصیبت ها فرستادند. مراسم شیرینی خوری و عروسی به پایان رسید. بعد از مدتی میان آنها اختلافاتی بوجود آمد، مگر یا تولد فرهاد خوشی زود گذری در زنده گی انان بوجود آمد و بر شنا گمان می کرد که شاید و فتاوار و تغیر کند. اما هیچ معییری در وجود جواد بوجود نیامد و هر روز رفاقتی جواد به خانه آنها می افتد و اعمال ناشایسته و حرکات بی جایی که جواد از خود نشان میداد، بر شنا را رنج میداد. او هر بار برای جواد میگفت که این شب نشیمنی ها چه معنیوم ندارد. من

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

وسبب اذیت مادر خود نگرددند، ولی برشنا به خاطر اینکه محبت پدر را در قلب
های معصوم فرزندانش جادا ده باشد، مکرراً می‌گفت:
عزیزانم اویدرتان است. اوراباید دوست داشت و باید احترام کرد، ولی
در دل غم دیده خود بانهایت در تکرار می‌کرد:
پدری که اینگونه رفتار کند، پدر نیست.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

از اینکه توشبها یابه خانه نمی‌بینی و یا هم بارفقاتی می‌باشی، ناراحت می‌شون.
دو سال دیگر هم به همین ترتیب سپری گردید و در یکی از روزها هنگامی که
پسر دوم آنها تولد شده بود و مهمنان در منزل شان حضور داشتند، جواد به
بازار رفت، تأمقداری سودا خربزاری نماید و به خانه برگرد، اما اوبسیار دیر کرد.
برشنا فکر می‌کرد که شاید بارفقای خود جایی رفته باشد و از همین سبب
بسیار ناراحت بود، اما نمی‌توانست که ناراحتی اش را در چهره خود نمایان سازد
ولحظه‌یی که مهمنان در مردم جواد می‌پرسیدند، به آنها بهانه‌های گوناگون
را پیشکش می‌کرد و بعد از اینکه آنان رفتند، برشنا با دو طفلش انتظار آمدن
شوهرش را می‌کشید، مگر جواد قطره‌یی آب گردیده و در زمین فرو رفته بود.
تامدت شش ماه هیچ‌گكس از اخباری نداشت، بعد از این مدت یکبار تلفونی
تماس گرفت و برشنا راه مراه با دو طفلش تنها گذاشت. برای برشنا زنده گی
با دو طفل و بدون سریرست خیلی مشکل شده بود. وی با تدریس شاگردان
در داخل خانه مقدار ناچیز پول حق الزحمه می‌گرفت و از آن امرار معیشت
می‌کرد. فرهاد پسر بزرگ او به سن هشت سالگی رسید. در این هنگام جواد
یک مقدار پول ناجیزرا برای آنان ارسال کرد و برای برشنا وعده کرد که دو
باره بر می‌گردد. برشنا با قلب مهربان وی آلیش اش به وعده دروغین او باور کرد.
ولی جواد نامرد نیامد که نیامد. حال پسر بزرگ برشنا به سن بیست سالگی رسیده
و محصل پوهنتون است و پسروموی هم در صنف دوازده درس می‌خواند.
آنها پسران ذکی و دارای اخلاق حمیده اند که همه حاصل زحمات و برده باری
های مادرشان است. برشنا دیگریک خانم سرفیض و مسن شده که جوانی
خود را آبرومندی در نیوج و تربیه اولاد خود به پیری رساند. روزی پسران اوجویانی
احوال پدر از مادر گردیدند. برشنا با شنیدن این سوال از گم و اندوه زیاد ماند بید
در لرده شد و در حالیکه زار - زار می‌گریست، جریان زنده گی پرمشقت خود را برای
پسرانش قصه کرد. پسران معصوم با شنیدن سرگذشت غم انگیز مادرشان
وعده نمودند که هیچ‌گاه در مورد پدر بی وفا و بی مهربان سوالی نکنند

گرینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

درد و غم اورا صبری نبود

قطرات باران با صدای ملايم برگونه هاي سبز درخت سرومي ریخت كه آمده گي پائيزرسدي را مژده ميداد. درين قطرات گوناگون کسی فرياد ميزد ونجات ميخواست، گويا که ديگر طلوع آفتاب تابنده را که تمام جهان ازروشاناي اش بهره مند است، نمی بیند. نازنين دختر زبيا و خوش رنگي بود که لفانش مانند سياهي شب و چشمانش مانند برگ گل ميدخشيد و چيزی که او دوست داشت، خواندن و نوشتن بود. فرزاد پسر همسایه نازنين برای رفتن به کورس خياطي علاقه خاصی داشت، وقتی نازنين برای رفتن به کورس خياطي از خانه بيرون می شد، فرزاد بانگاه هاي عاشقانه اورامي نگريست، فرزاد را از جانش بيشتر دوست داشت، تايک مدتی چنان وانمود نميكرد که فرزاد اين عشق آتشين اورادرک نماید، سرانجام روزی مادر فرزاد به خانه يي پدر نازنين خواستگاري آمد، درين پيوند تها برادر نازنين موافق نبود، ولی پدر و مادرش راضي بودند، تالينکه مادر نازنين بشقابی از شيريني را جلو مادر فرزاد گذاشت و باين عروسی موافقت نمود. دوهفته بعد م Hoffman عروسی صورت گرفت. نازنين در زنده گي مشترک با فرزاد و مادرش يكجا بسريميرد، رفته و قته نازنين مادر دختری شد، بنام نازري و پسرى بنام رامين، فرزاد کار و وظيفه خوبی داشت، ولی در شركتی که کار ميدارد، مالک آن خصوصت هاي شخصي زياد باديگران داشت. روزی به فرزاد احوال نازنه که شركت آتش گرفته، فرزاد باشيندين اين خبرغم انگيز تکان شدید خورد و چون ديگر درآمدی نداشتند، ندانست که چي ميکند و چي ميشود، وی به زمين غلطيد و اورا در يكى از شفاخانه ها بستر کردن. بعد از سه هفته او به هوش آمد، ولی اي کاش به هوش نمی آمد و در درد ورنج بی حد رادر دل نازنين جانمیداد.

۳۱

گرینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زنده گينامه نويسنده



مرسل خوشبو فرزند عزيز الله در سال ۱۳۷۲ در شهر زيباي کابل تولد گردیده است. متعلم صنف هفتم مكتب بی رایا و عضو کانون ادبی - فرهنگی آن لبسه میباشد. داستان نویسی را در کشور ايران در سال ۱۳۸۰ آغاز کرده و داستان هایش در مجله آیس کودک، صدای کودک، مجله مرسل و ... به چاپ رسیده است. اینک در دو غم اورا صبری نبود، داستان ویرا به خوانش میگیریم.

۳۰

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

و دیگر اورانیاورد و جرم او با استاد و مدارک ثابت گردید، و برایش قید عمری
حکم گردید و راهی زندان شد. ولی باز هم برادرش با تصرع به نازنین می‌گفت:
خواهرمه ای کاره نکدیم، به بیادرت باور کو. نازنین را که قرار و آرام نبود،
مکرر چیز و ناله می‌گردید:
نازی مادر- نازی مادر! ولی غم و درد جانکاه اورا صبری نبود.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

آری! همینکه به هوش آمد، به نازنین بالحن خیلی آرام و گرفته گفت:
شماباید از این جابر وید، چون آخرین لحظات عمرم راسپری می‌نمایم.
با گفتن این جمله گویی کسی اورا از مرگش خبر کرده باشد، چشمانش بسته
شدو باختم این جمله خداوند اورا از درد و غم روزگار نجات داد و به دنیای ابدی
فرستاد. نازنین در حالیکه به آینده مجھولش می‌اندیشید، در تاریکی شب
با ولادهایش به ایران سفر نمود. در آنجام جبور شد، تا بر نور خفیف چراغی که
همسایه برای آنها داده بود، لباس بدوزد و روزگار را به همین قسم بگذراند،
ولی اونمی دانست که همان برادرش که مخالف ازدواج اورا فرزاد بود، به
ایران آمده است. برادر نازنین مرد بدن کاره و قمار بازی بود که چشم را به زیورات
نازنین و خشوش دوخته بود و هر لحظه برای دزدیدن نازی به بهانه های
مختلف به خانه اومی آمد. یک روز که نازنین در خانه نبود، برادرش نازی را به
بهانه، به پارک برده و اورادریکی از جاهای دور به همکاری رفقا شیش به قتل
رسانید واعضای بدن اورا به فروش رساند. فردا برادرش به خاطر این که
نازنین بالای او شک پیدا نکند، خانه خواهر آمد، ولی نازنین بر علاوه اینکه زن
هوشیار و با فراست بود، روح و عاطفه مادر بودنش به او گواه میداد که
برادر خیانت کار و ظالمش نازی را به قتل رسانیده است. همینکه برادرش
در نزدیک نازنین زانوزد، تا دلداری طفل گمشده اورا بدهد، نازنین از یاهای
لوم حکم گرفت و با فریاد گفت:

رودشو بگونازی راچه کردی؟ ولی برادرش از جنایت مرتکب شده خود
انکار کرد. درین هنگام طاقت و توان از جسم رنج دیده نازنین رفته بود، ناگریه
وناله جانکاه فریاد زد و سر خود را به زمین زده، گفت:

فرزاد کحاستی؟ تور است می‌گفتی؛ از این موضع نارمن پونیس راد، خریان
گذاشت و برادرش گرفتار شد، ولی در محکمه که دایر شد، پولیس از نازنین پرسید:
برای تاکید واثبات گفته هامتان کدام ثبوتی دارید؟ نازنین گفت:
خشوبیه شاهد است که برادرم نازی را به بهانه پارک از خانه برد



زنده گینامه نویسنده

سمیرا پشارت غوربندی فرزند عبدالوهاب غوربندی در سال ۱۳۶۸ تولد گردیده است.
سکونت اصلی وی ولایت پروان ولسوالی غوربند بوده و فعلًا در شهر زیبای کابل زنده گی دارد متعلم صنف هشتم لیسه عالی نسوان بی بی رایا و عضو کانون فرهنگی و ادبی آن لیسه نیز میباشد. اینک سرنوشت نافر جام، داستان ویرا به خوانش میگیریم.

سرنوشت نافر جام

رنج واندوه زنده گی اوراچنان افسرده کرده بود که گویا ازوکسی نیست، تالوا یاری رساند واورا همدمنی باشد، تازگرداز زنده گی اورا نجات دهد و زنده گی خوشی رایش گیرد.
صفد هنوزیا به سن بلوغ تنها ده بود که به اثربخشی والدین پاسرسی که بیست سال عمرداشت، ازدواج نمود و صدق ازاینکه کوچک بود و خوب بود روزگار زنیده است و به مسائل زناشوهری آگاهی کامل نداشت. هر روز بیهده های مختلف موردلت و کوب فامیل شوهرش فرار میگرفت. ازاینکه بالای صدق ظلم و ستم زیادی بود، صدق نمیتوانست با لینهمه مصایب روزگار زنده گی ربانشوهرش ادامه دهد، مادرش از روی عطوفت مادری اوراند خود خواست. صدق میگفت که من هر کجا نمیروم، اما مادرش سخنان او را رد کرده میگفت:
دخترم هر آنچه تقدیرت است، همان میشود، نوباید حوصله داشته باشی و در مقابل همه مصایب مبارزه نمایی

عمران شوهر صدق بار- بار من آمد، تا صدق را دوباره به خانه شان ببرد، اما صدق قول نمیکرد بالآخره روزی که مادرش میخواست اولینه خانه شوهرش ببرد، حين خارج شدن از خوبی ناگهان صدای دلخواشی به گوشش رسید که میگفت:
مادرنجهاتم بده! این صدا صدای خواهر صدق بود که ازیام پایین افتاده بود. آری این صدای ماتم برانگیزمانع رفتن صدق به خانه شوهرش گردید و در روز جنائزه خواهر صدق شوهرش هم نیامد.

مدتی نگذشته بود که نامه ای برای صدق رسید و در آن جین نوشته شده بود: صدق تو خود میدانی که من ترا چقدر دوست داشتم و این راهم میدانی که از صبح تاشام انتظار ترا میکشیدم، تو خود اظهار کردی که میخواهی از من

سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه

جدازنده گی کنی، من هم به این آرزویت نزارسانیده میخواهم از توجداشوم
و حال از تو سخت متفقرم، زیرا گفته‌اند:
اگرخواهی جهان در کفر اقبال تو باشد
خواهان کسی باش که خواهان تو باشد
اکنون دیگر ترانمیخواهم و توازنی به بعد از طرف من آزاد هستی هرجی
که میخواهی بکن.

با احترام

عمران

باتمام شدن نامه صدف چنان فریاد سرداد که همگان به حالت
میگرسند، ازان روزیه بعد لبخندی برلبان صدف نقش نیست، رخش زرد
و خزان رده شده بود.

دخترک صدف رخسارکه روز بروز بزرگ و پرگزتر میشد، از پدرش میپرسید
و صدف برایش میگفت که بدرت بخارج رفته وازوی احوالی درست نیست.
روزی رخساریمادرش به بازار رفتند، تالشیای مورد نیازشانرا خریداری کنند
از بحث بد در هنگام پائین شدن نیموتر در اثر تصادم یک موتو صدف مجرح
گردید و شخص که موتوش تصادم نموده بود، ذکریا برادر عمران بود که
رخسار اورتیمیشناخت. آنها صدف را به شفاخانه انتقال ندادند و قصی که به شفاخانه
رسیدند، عمه رخسار (امدینه) روی رخسار ابوسیده و برایش گفت که من عمه‌ات
هستم و اگر میخواهی بدرت رایبیتی بامن برو، رخسار خوشحال گردید و گفت:

وقتی مادرم از شفاخانه خارج گردد، باتوجه بروم، رخسار با اصرار زیاد مادرش
راقیع نمود، تا اورا اجازه بدهد، نزد پدرش برود آنها به ایران رفتند، زمانی که آنها
نزد عمران رسیدند، عمران از خواهش میپرسد که این دخترک کیست؟ به
او گفتند که این رخسار دختر خود است، او حالا خلی ریما و حوان شده است
و مانند مادرش بداخل آنست. باشندن نام مادربرو وجود رخسار آش شعله و رشده
و بقیه رو غصب به دفاع از مادرش پرداخت، عمران که دلگرم خانم جدیدش بود

۳۶

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

به رخسار تفهم نمود که اگر خانمش به خانه وارد گردید، هیچگاه اورایدر صدای زند،
چه اونمیخواست تاخانم جدیدش ازوی آزره گردد، وقتی خانم عمران به خانه
آمد، عمران رخسار را دخترخواهش معرفی نمود، صدف که همواره آرزوی دین
پدرش را داشت، در دل آه میکشید و با خود در نجوا بود که ای کاش میتوانست
تادستان ظریفیش را دورگردن پدرحلقه نماید و فریاد زند که من دختر تو هستم
و صرف از تو!

روزها میگذشت و دل صدف برای مادرش تنگ میشد، اما هر قدر میگفت،
عمه اش مانع آمدن اوبه افغانستان میگردید و به بهانه‌های مختلف سد راه
لومیگردید و به اومیگفت که زنده گی در افغانستان خلی خسته کن و رنج
آوراست، اگراینچا بامباشی زنده گی آرامی خواهی داشت، اما صدف نمیتوانست
مادرتها و بیکس اش را فراموش کند.

روزی رخساریه فکراینکه پدرش شاید اورادرک نماید، نزدش رفته و خواهان
بازگشت وی نزد مادرش گردید، امادرش باشندن نام صدف سیلی محکمی
بر صورت رخسارزد گفت:

دختربی حیا مگرمن ترا نگفته بودم که نام مادری‌داخل‌اخت را نزدم
مگیرا رخسار در فراق مادر می‌سوخت و همواره مهروم صحبت اورایه خاطر می‌باشد، به
غیر از اشک دیگر چیزی ندارد، تالع‌مانش نماید و مادرش هم در اتفاق‌آمدن
دخترش است و بربخت بد و برعمر تلف شده اش تاسف میخورد

۳۷

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زنده گینامه نویسنده



حصیرا عدیل فرزند محمد عالم در سال ۱۳۶۶ در شهر نو، شهر زیبای کابل بدنسی آمده است. فعلاً متعلم صنف دهم لیسه عالی ملالی بوده و عضو کانون ادبی - فرهنگی آن لیسه نیز میباشد.

با تلویزیون ملی همکاری داشته و گوینده برنامه آینده سازان نیز میباشد.

داستان نهایی پسیاری نوشته و به دست نشر رسیده است. اینک ابرها،
دانستان ویرا به خوانش میگیریم.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

ابرها

أسمان را ابرهای تیره پوشانیده بود. بادمی وزید و ابرها را در أسман پراگنده می‌ساخت. همه جا غرق سکوت بود، گاه گاهی عبور عزاده از سرک این سکوت طولانی رادر هم میشکست، دانه های برف آهسته- آهسته به زمین فرومی آمدند و باوزش بادها در هرسوپر اگنده میشدنند، دود بخاری از بالای هرخانه تابه آسمان هامیرسید.

لیلا در پشت پنجره آتاق نشسته و به تماسای این مناظر می‌پرداخت، در حوالی آنها درختی بود که او نیز مانند سایر اجزای طبیعت از سردی زمستان جامه برون کرده و لخت گردیده بود.

لیلا پشت پنجره به تک درخت می‌نگریست و غرق افکار خود می‌شد. او خود را به جای آن درخت مجسم می‌نمود که تک و تنها در بیابانی است و هیچ یاوری نداشت، به گذشته ها می‌اندیشید که چقدر زود گذر بودند. لیلا تازه عروسی بود که جزئیات ماهی از عروسی اش نمی‌گذشت. او به گذشته فکر می‌کرد و مانند پرده سینما از مقابل دیده گانش عبور می‌نمود. اندام موزون، چشمان بادامی و موهای بلند لیلا زیاند عام و خاص بود. بالکه شانزده بهارزنه گی را گذشته بود، زیباتی و سنتگی او، اورا از ستش بیشتر می‌نمود. همه جا سخن از لیلا بود، همه از اخلاق و زیبایی او یاد میکردند، ولی لیلا جزیه درس و آموزش به هیچ چیزی نمی‌اندیشید. بنی اعتماد میکردند، ولی لیلا جزیه درس و آموزش به هیچ چیزی نمی‌اندیشید. بنی اعتماد در مقابل همه چیزی بود، زیبایی زنده گی را در درس خواندن و بودن با دوستان پیدانماید. روز به روز به تعداد خواستگاران لیلا افزوده می‌شد. لیلا که علاقه بسیار به ادامه تحصیل داشت، از آمدن خواستگاران به شدت نفرت میکرد. و

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

شمع می‌سوخت.

لیلا با آواز موتیری که از کوچه شان عبور کرد، به خود آمد و به یاد آنروزها اشک چون دانه‌های مروارید از گونه هایش پایان می‌شد. او می‌گریست و دردله به پدر خود می‌گفت:

پدر چرا اینقدر پول از آنها طلبیدی و فضای خوش زنده گی ام را به جهنم تبدیل کردی. لیلا از روزی که به خانه شوهر آمده بود، هیچ روزخوش را ندیده بود. چشمان زیبایش همیشه پر اشک بود. آنکه تازه عروس بود، هر روز باید طعنه‌های خشو، تن و شوهر را می‌شنید که پدرت تورا بالای ما فروخته است و به بهانه‌های بی جا لیلای زیبا را سرزنش می‌کردن. و هر گاهیکه شخصی برای طلب پوشش به خانه آنها می‌آمد، در مقابل لیلا باید لت می‌خورد، حتی که او را از رفتن به خانه پدرش نیز محروم نمودند. لیلا بود، اتفاق کوچک، اشک و آه و حسرت. لیلا که هفده سال داشت و نمیدانست زنده گی این چنین پستی‌ها و بلندی‌ها دارد و در ناز و نعمت خانه پدر بزرگ شده بود، این جا چنان برایش می‌نمود، گویا در قفسی تنگ و تاریک زندانی شده باشد که راه گریزی وجود ندارد.

دفتاً چشمان لیلا برق زد، گویا چیز جدیدی را پیدا کرده باشد. اشک‌های خود را باشت دست پاک نمود. به عجله به سوی آشپزخانه شتافت. بعد از جستجوگیلی تیلی را برداشت و دریک چشم برهم زدن، تمام مواد آنرا بالای خود ریخت. لحظه‌نگذشت که شعله‌های آتش بلند شده و جسم زیبای لیلا در آن می‌سوت. بارین برف ادامه داشت و برف همچون دانه‌های مروارید از آسمان فرومی‌آمدند.

بلی لیلای بی تجربه خود را آتش زد، تا از طعنه‌های فامیل خسرونجات یابد و لحظه‌بعد که جسد اورا به شفاخانه انتقال دادند، جز استخوانی از آن جسم ظرف چیزدیگری باقی نمانده بود. آری! لیلا قربانی خواهشات بی جای پدرگردید.

۴۱

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

از آنها بدش می‌آمد. بعضی اوقات مادرش برایش می‌گفت که او دختر از دست ای خواستگارهایت دیوانه شدیم، تره به شوی می‌تیم که از شرšان خلاص شویم. این حرفها لیلا را متاثر می‌ساخت و گاهی اوقات می‌گریست. روزی لیلا از مکتب آمد، دید که درخانه بیرونی است. وقتی داخل خانه گردید، برایش معلوم گردید که پدرش شیرینی او را می‌دهد. باعجله خود رابه اتفاق خود رسانیده و به گریستن شروع کرد. او نمی‌خواست به این زودی ازدواج نماید. ولی هرچه بودگذشت و مراسم نامزدی لیلا برپاشد.

لیلا درابتدا می‌گریست، اما مادرش او را دلداری داده می‌گفت که خیراس بچیم همه گی عروسی می‌کنن، مه هم که صنف هفت بودم، عروسی کردم و تاکه مکتبه تمام نکنی، عروسیته نمی‌کنم. لیلا همچنان به تحصیلات خود ادامه میداد و از زیبائی‌های زنده گی لذت می‌برد، ولی نادانسته از اینکه زنده‌گی زشتی‌های نیزدارد که سراغ انسان‌ها می‌آید. زمان می‌گذشت و آهسته آهسته زمان عروسی لیلا نیزندیکترشده می‌رفت. بالاخره روزی فامیل داماد برای تعیین مصارف عروسی به خانه آنها آمدند. پدر لیلا که شخص کوتاه نظری بود، در مقابل لیلا از آنها پول گرافی به نام طوبیانه طلب نمود و در ضمن خواست تا عروسی آنها در مجل ترین هتل‌ها برگزار گردد و زرو زیور بسیاری خریداری نمایند. تا آنها نزد سیال و شریک کم نیایند. ولی آنها توان اینقدر مصارف را نداشتند و برای شان کمرشکن بود، آنها هر قدر خواستند، تا اندکی از میزان خواسته خود پا فروتن نهند، ولی مرغ پدر لیلا یک لنگ داشت و می‌گفت:

هر وقتی این همه پول را پیدا کردید، بیاید عروسی کنید. من که دختر خود را مفت به دست تان نمیدهم. پدر لیلا بسیار باعث اذیت آنها گردید و خواهشات بی جای خود را بالای آنها قبولاند. آنها این خواهشات را همه گونه که بود پذیرفتند و جشن عروسی برپا گردید. عروسی مجلل بود. همه دوست و اقارب آمده بودند و به زیبائی لیلا حسرت می‌بردند. لیلا در میان جمیع چون

۴۰

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان می‌سایه

زنده گینامه نویسنده

شایسته صدیقی فرزند عین الله در سال ۱۳۶۷ در شهر زیبای کابل زاده شده است. فعلاً صنف دوازدهم لیسه عالی مالایی و عضو انجمن ادبی آن لیسه میباشد.
دانستهای نیزنوشته است، وعده دیدار، ارتباط با جنیات وغیره میباشد که تاکنون اقبال چاپ یافته اند.
اینک ارتباط با جنیات، داستان ویرا به خوانش میگیریم.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان می‌سایه

ارتباط با جنیات

ملا فرید شخص پرهیزگار خودا پرست بود. در قریه عین زنده گی داشت که مردم قریه با همیگرسیار صمیمی و بالتفاق بودند و این مرد کلان قریه و ملک بود، یک شخص متین و شکسته نفس بود، برای مردم و اطفال آنها دلسوزی و ترحم میکرد. همچنان برای اطفال قریه قران کریم رادرس میداد و یکی از خصلت‌های آن مرد پرهیزگاری بود که برای جنیات و اطفال آنها قران کریم و کتاب‌های علوم دینی را درس میداد و برای اطفال آنها تعویض نوشته میکرد و با آنها ارتباط خوبی داشت، از همین لحظه جنیات برای او بسیار احترام داشتند و برای حفاظت وی و اطفالش همیشه درخانه وی می‌بودند، اما به جزاً ملا فرید آنها هارا هیچ کس دیگر دیده نمیتوانست. خواهرزاده ملا فرید قصه میکرد که من شیی به خانه ماما میم مهمان بودم، هنگامیکه شب فرامیرسید، ماما میم جهت خواب نمودن مرا بآخود به با غ بردا، و در همان جا خواب نمودیم، همین بود که یک وقت شب جهت نوشیدن آب از خواب بیدارشدم، به هر طرف نگاه کردم، چوجه‌های جنیات به شکل پشک‌های سفید روی زمین را پوشانیده بودند و ماما میم برایشان قران کریم رادرس میداد من بسیار هراس زده بودم و از ماما میم پرسیدم که این هاجست، ماما میم گفت: که تونمی فهمی خواب کن و من که بسیار ترسیده بودم، دوباره بخواب رفتم و ماما میم به درس دادن خود ادامه داد.

ملا فرید را خداوند از کرم حود ده پسر و یک دختر داده بود و این مرد از زنده گی خود بسیار خوش بود، اما این حوش وی ادامه نداشت. جمله پسران وی جوان مقبول و خوش اندام و دارای اخلاق حسته بودند، از این جمله پنج پسر وی مانند پدر خود همیشه در فکر اسلام

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

وازادی وطن خود بودند و به دروس خود ادامه میدادند. این پنج پسروی بر علاوه درس‌های خود برای نجات وطن خود علیه روس‌ها نیزمی جنگیدند. متأسفانه زمانی فرارسید که روسها بالای وطن عزیزان تجاوز کردند، آنها به جنگ روآوردند. روزی بود که روسها به ننگ و ناموس مردم دست درازی کردند، همین بود که همه جوانان قریب به شمول پسران ملا فرید که آنها در صفحه اول قرار داشتند، به جهاد آغاز نمودند. روسهای ظالم بالای مردم و خانه‌های آنان بمبارد می‌کردند، خانه‌های آنها را به آتش میزدند و مردم برای نجات خود واطفال خود درقلعه‌های کوه موضع ساخته بودند و در آنجا پناهندۀ میشدند. روزی بود که برای پسران ملافرید احوال داده شد که دشمن بالای آنها ونگ^{*} و ناموس آنها تجاوز می‌کند و تمام قریب را به آتش میزند، تا آن را به قتل برسانند. همین بود که مردم قریب به سنگرهای شان که در لایلای کوه هاقاردادشت، پناه بردند. اما پسران عجل گرفته ملافرید برای نجات ننگ و ناموس خود از منزل خارج نشدند و درخانه خود برای خود موضع ساخته و درهman جاینده برده بودند و مردم فکر می‌کردند که آنها نیزیه کوه رفته‌اند، اما کدام شخص ظالم برای روسها احوال رساند که پسران ملافرید درخانه خود هستند و روسها که از این احوال خبر نداشتند، قوای خود را آماده ساخته بسوی منزل آنها حرکت کردند و چهار طرف خانه را محاصره نموده و خواستند که خانه واولادهای ملافرید را زین برده و گلیم خاندان آنها را جمع کنند، پس وقتی که داخل خانه آنها شدن‌داز مادر آنها پرسیدند، که کجا هست پسرانت. مادر آنها در جواب گفت که آنها امروزیه خانه نیامده‌اند و دشمن به پالیدن خانه آنها شروع کرد و در موضع که آنها نشسته بودند، بهم گذاشتند، وقتی که مادرشان چنان دید باهman روسی برای نجات پسران خود

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

مجادله کرد و درهman جا رخمی شده فریاد زد؛ پسرانش باشیدن این فریاد از جایی که پنهان شده بودند، برخاسته و بیرون آمدند و جنگ بین هردو طرف آغاز شد. درهman هنگام جنگ برادر کلان شان که داکتر شهید نام داشت، برای برادران خود امر کرد که خود را به طرف بیرون بکشند و نجات دهند، همین بود که برادرانش به بیرون بروت نمودند و درهman جا توسط دشمن به شهادت رسیدند و داکتر شهید که فکر می‌کرد، برادرانش فرار کرد که همین قسم در داخل خانه چهار روسی را به قتل رسانید و فکر کرد که دیگر کسی باقی نماند است، اما در حالیکه هیچ خبر نداشت که تمام خانه آنها توسط قوای شوروی محاصره است، وقتی که از خانه بیرون شد، تا توان داشت با آنها جنگید و چندین نفر آنها را کشید، اما متأسفانه این شخص قهرمان را کنار گویی به شهادت رسانید و در قریب هیچ کس باقی نماند بود بجز از زنها که قریب تا مرده های آنها را بردارند، همین جا بود که زنها باهم جمع شده و خداوند به آنها همت داده جسد پاک داکتر شهید را زمیان جوی کشیدند، در همین وقت برای ملافرید احوال رسید که پنج پسرت به شهادت رسیده و ملافرید در جواب گفت که این همه رضای خداوند متعال است، خداوند برایم داده بود و دوباره پس گرفت و گفته بود که تا داکتر شهید زنده باشد، من هیچ وقت شکست نمیخورم، اما وقتی که برایش از شهادت داکتر شهید خبر رسید، فکر کرد که حالا در دنیا هیچ کس باقی نماند و چنان ناله و فریاد زد که صدای آن به آسمان های پر رسید و درهman لحظه پر غم فریاد زد و گفت که حالا من در مقابل دشمن تکست خورده ام، شب تاریک بود و هیچ کس در قریب نبود که شهیدمان را به حاک سپارند. پس خود ملافرید با خواهرزاده خود یکجا به کندن زمین شروع کردند، تا آنها را به خاک دفن کنند و خداوند برای این مرد انقدر همت و صبر داده بود

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

که خودش پسران خود را دستانی که نواوش میداد، آنان را به قبر پایین
تموده و به خاک بسپرد.

جنگ خاموش شد و مردم از سرکوه‌ها به خانه‌های خود برگشتند
واز شهادت این پنج جوانمرد خبر شدند و به گریه و ناله شروع کردند که ای
خداوند چه حالتی است که مامبیینم و در قریه چنان ماتم برپاشده بود که
فکر می‌کردند، در تمام قریه آتش می‌بارد و همین مادر و پدر این شیر مردان بودند
که این مصیبت را تحمل کردند، اما هیچ وقت این حادثه را فراموش کرده
توانستند، همین بود که خانم علارفید از خاطر این حادثه به مرض فلج مبتلا
شد و جان خود را از دست داد، بعد از سپری شدن چند سال پسران و دختران
دیگران فامیل بزرگ شدند و ملاماً فرید نیز به مرض ناعلاج سلطان خونی
مبتلا شده این جهان را وداع گفت.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زنده گینامه نویسنده



مهریه سروری فرزند خلیل احمد متولد سال ۱۳۶۶ مسکونه شهر نو کابل، متعلمہ صنف دوازدهم لیسه عالی
مالی و همچنان عضو ادبی و فرهنگی این لیسه می‌باشد
به داستان نویسی علاقه خاصی داشته و تعدادی از
داستانهایش که عبارت از روز بارانی، آینه از دهکده کشورما، اورده بود، زندان
زنده گی وغیره می‌باشد، به چاپ رسیده است. اینک وعده دیدار، او مرده بود و
زندان زنده گی سه داستان ویرا به خوانش می‌گیریم.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زندان زنده‌گی

اوکنار ارسی استاده بود. به بیرون نگاه میکرد. باد خشک میوزید و برگ های خشک درختان را با خود اینسو و آنسومی برداشت. باد قامت بلند درختان رامی لرزاند و حامد به این همه نگاه میکرد و به خیال آن روزهای بهاری می‌رفت که همه جاسبزیود و صبحانه همصنفی هایش با شور و هلله و باجهره های بشاش پشت خانه حامد می‌آمدند، تاباهم یکجا به پووهنتون بروند. حامد جوانی بالستعداد بود. با وجود سن کمی که داشت، قدبلند و چهره درخشان او هر کس را مجنوب خود میکرد، او به فاعلیل بولداری متعلق بود. حامد بازیوت و جایدادی که داشت درخانه تنها زنده گی میکرد. حامد دوست های فراوان داشت و هر کس میتواست بازدوسنی کند. در شماراین همه دوستان یکی فهیم بود که نسبت به دیگران خود را حامد زیادتر نمی‌دید که می‌گذشت و میخواست که اعتماد اورا بسته بیاورد. از دوستی آنها یکسال می‌گذشت و حامد به او اعتماد زیادی داشت. همه دوستان از حامد خوش بودند و روزهای خوش می‌گذشت. یک روز فهیم به همه دوستان از حامد تلیقون کرده و گفت که حامد مرض است و امروزه پووهنتون آمده نمیتواند. خودش تنها پشت خانه حامد آمد در حالی که خود را آماده کرده بود و زدیک موترش منتظر همصنفی هایش استاده بود، متوجه شد که تنها فهیم به طرف اومی آید. بعد از حوال بررسی، حامد گفت:

فهیم جان دیگران چی شدند؟ فهیم گفت:

تحال نیامده اند! من نمی‌دانم، شاید به دیدن کسی رفته باشند. تو خبرنگاری دیروز موتزدگی تصادم نمود، شاید آنجارفته اند. خوب بیاکه ما هم برویم. حامد قبول کرد، هژود و سوار موتزد شدند. در نیمه راه رسیده بودند که

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

فهیم یک دوست خود را دید و بالا حوال پرسی را شروع کرد. حامد رانیزیه او معرفی کرد و بعد فهیم از حامد خواست تادوستش را به خانه شان رساند. حامد گفت:

درست است. از قیافه دوست فهیم معلوم میشد که پسری خوبی نیست. آنها به خاطر رسیدن به خانه چندین کوچه و پس کوچه خاک آسود را طی کردند. تا بالاخره فهیم گفت: س حامد جان خانه شان همین جاست. دوست فهیم بسیار اسرار امی کرد که داخل خانه بروند. حامد گفت:

تشکر ما پوهنتون می‌روم و ناوقات هم شده ولی فهیم به حامد گفت: یک چند دقیقه داخل میرویم، زود دوباره برمی‌گردیم. حامد وقتی داخل حوالی شد، حوالی خاک آسود گلی بی رایافت که با یک زینه چوبی مزین بود. از راه زینه به بالاخانه رفتند، بعداز چند دقیقه چند نفر دیگر نیز داخل آتاق شدند. حامد گفت:

فهیم تو گفتی که این خانه دوست است، اما اینجا جای دیگری معلوم می‌شود. فهیم گفت:

اینها بجهه‌های کاکا هستند و خانه شان در همین نزدیکی هاست. بعداز چند لحظه از فهیم خواست که بروند، اما فهیم به این بهانه که ناوقات شده حال اگر برومی‌بی فایده است، یک چند لحظه دیگر نیز می‌مانم. بعداز چند لحظه میدان قطعه بازی هموار شد و همه دورهم نشستند و از حامد نیز خواستند تا شترک کند. حامد که قیلاً هیچ قطعه بازی نکرده بود، گفت:

پادنم ارم. یکی از دوستان فهیم صد اکرد، بیاچی می‌کنی این بچگک های نازک این چیزها را یاد ندارند. میدان قطعه هموار بود و همه مصروف، داخل اتاق نیز برازدود سگرت شده بود و حامد از این حالت خوش نمی‌آمد. بعداز چند ساعت میدان قطعه به میدان قمار تبدیل شد. درین میدان حامد را بزور شریک ساختند. و حامد را درین شان بند مانده بود. در آن روز حامد تمام

.....سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه گزینه‌ی داستانهای کوتاه

پیسه‌های خود را باخت، از پس که خسته شده بود، برای اولین بار فهیم سگرت خواست و فهیم هم به کمال میل برایش سگرت داد و حامد برای اولین بار سگرت کشید. ازان روزیه بعد هر روز فهیم حامد را به بانه‌های مختلف آنجا می‌برد و روزی که حامد می‌خواست آنجابرد، فهیم اورا به خوشی تمام دعوت می‌کرد. حال دیگر حامد به آن کوچه‌های خاک آلود، به آن محیط ناسالم عادت کرده بود. دیگر آزان جابدش نمی‌آمد. احوال دیگر با قمارهم عادت کرده بود، همراه با دوستان جدیدش از هر کاری که پیش می‌آمد، درین تمی کرد. آهسته آهسته حامد همراه با سگرت چرس راهم شروع کرده بود. امتحانات پوهنتون شروع شد و روزهای امتحان بی‌بی دیگر گذشت. بالاخره روز نتایج فراریسید. حامد که بدون آماده‌گی امتحانات را سپری نموده بود، منتظر نتایج خود بود. لحظات انتظار برایش مشکل شده بود. همین که نتایج معلوم شد، حامد دانست که در امتحانات ناکام مانده، برایش باور کردنی نبود. حامد همیشه اول نمره صنف خود بود و این ناکامی برایش بی‌سابقه بود. حیران بود که چی کند. دست و پایش می‌لرزید از رس که سرش را درد گرفته بود، شقیقه‌هایش می‌پرید. حامد نمی‌دانست که چی کنند و چگاه باخورد. یک سال تعلیمی خود را زدست داده بود. حامد از پوهنتون خارج شده سوار موتور شد، اویه دنبال فهیم می‌گشت، هر لحظه که ناکامی اش به یادش می‌آمد، دردش دوچندان میشد و اشک خود به خود از چشمانتش جاری می‌گشت. حامد گشته باز هم مقابل همان خانه قرار گرفت. به عجله داخل خانه شد و فهیم را همچنانجا گفت. وقتی که به فهیم تمام جریان را شرح داد، دیگر نمیتوانست فکر کند، برای فهیم گفت: سرمه بسیار درد میکند، من به دواضورت دارم. فهیم وقتی دید که حامد بسیار پریشان است، برایش گفت: دوایت پیش من است، دست خود را به جیب خود قفویزد و یک پوری از جیش بیرون کرده و گفت:

۵۰

.....سایه بان بی سایه گزینه‌ی داستانهای کوتاه گزینه‌ی داستانهای کوتاه

حامد جان! دوایت این است، هر مرض را دوا و هر مشکل را آسان، پوری را در دست فهیم داد. این پوری دوانه بلکه زهر سفید بود. حامد در حالیکه خیلی ترسیده بود و ناراحتی عجیبی در وجود خود حساس می‌کرد، پوری را پاره کرد. دستانش میلرزید، قوه، فکر کردن خود را از دست داده بود، اور آن لحظات به آن زهرمی اندیشید و سر، زمانیکه حامد اولین دود را کش کرد، احساس عجیبی برایش دست داد. در وجود خود دردی شدید را حساس می‌کرد، خانه برایش مثل کوه معلوم میشد، چشم هایش سیاهی میگرد و سرش گیج می‌خورد. بعد از کشیدن چند دود دیگر حامد در وجود خود دردی راحس نمیکرد. بسیار خود را راحت احساس میکرد و احساس خوشی برایش دست میداد. فکر می‌کرد، در دنیایی دیگری است، دنیایی بی جنجال ولی این همه احساس خوشی فقط برای چند دقیقه بود. بعد از آن حامد در خواب فرورفت. زمانیکه بیدار شد، صبح وقت بود که او تمام شب را در آنجا گذشتاند بود. این سو و آنسورفت. فهیم هم رفته واورا هم تنها گذاشته بود. حامد وقتی از جایش بلند شد، سرش درد می‌کرد، به بسیار زحمت خود را تایپ زینه رسانید، متوجه شد که در حوالی هیچ کس نیست. زمانیکه از لهه های این آمد، مردی مسنی را مقابل خود دید و گفت:

میخشید کاکا جان فهیم راندیدید، اومرا تنه‌اگذاشته رفته است. مرد سرش را بالا کرده و طرف حامد نگاه کرد، گفت:

برو پشت این گپ هانگرد، تو در این خانه دیگر نیا. فهیم که از مردم معلوماتی گرفته نتوانست، از خانه خارج شد. ازان به بعد فهیم دیگر از حامد دوری میکرد، تماشوابست او را بیست و هشت خانه، شان هم نمی‌آمد. حامد برای جان خود گرفتار بود. بخطاطر زهر سفید تمام پول خانه و دارایی خود را از دست داده بود. یک روز وقتی که حامد خواست به دیدن فهیم برود، زمانیکه پشت در قرار گرفت، فهیم پائین آمد، بعد از احوال پرسی بدون اینکه حامد را به خانه دعوت کند و بابرای او مجال گپ زدن را بدهد، گفت:

۵۱

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

سمعیه هیچ چیز نمی گفت و تها همانقدر میگفت که خداوند دیدار اورانصیب من خواهد کرد. هر وقت که باشد من اوراخواهم دید، اما در همان روزمن از خوشی زیاد در این دنیاگاتی خواهم ماند، زیرا که من تشنۀ دیداروی هستم و بر من زنده گی بجز از دیدن وی معنی ندارد و مرا بگذارید که تنها باشم. پدر و مادرش در جواب وی چیزی گفته نمیتوانستند و اورا تنها گذاشته و برایش دعا می کردند که خداوند این آرزوی ترا برآورده سازد.

به همین قسم روزه‌ها و شب هارامیگذشتاند، تابلا آخره شب های پر نور و برکت ما مبارک رمضان فرارسید و تمام مردم به عبادت خداوند و دعائمشغول می بودند. در مساجد قران کریم تلاوت میشد. نماز خوانده میشد، و سمعیه در همین شب ها مانند دیوانه غرق عبادت و به سجدۀ خداوند افتاده میبود و دعای میکرد، تابلا آخره شب ۲۷ ماه مبارک رمضان به خواب رفته بود که ناگهان مشعوقه خود حضرت محمد (ص) را مانند نور در خواب دید. از دیدن این خواب حالت وی دگرگون شده، قلب وی چنان می تپید که خداوند از نداشت. از خوشی بسیار زیاد از چهره وی عرق مانند دانه های مروارید می چکید، مثلیکه بالای گل قطره های آب چکیده باشد.

او مرد بود

مریم دختر نزدۀ ساله بود. او در سن شانزده سالگی با مرد پنجاه ساله ازدواج نموده بود. با وجود یکه ازدواج مریم به جبر صورت گرفته بود، ولی مریم همه چیز را تقدیر و نصیب خود میدانست. او از زنده گی خود راضی بود. او در این سن نزدۀ سالگی سه طفل داشت. دو دختر و یک پسر. او خانم خوب و مادر مهربانی بود. با وجود یکه مریم کوشش میکرد که آرام زنده گی کند، ولی فامیل شوهرش اورا آرام نمی گذاشتند. بالای مریم از هیچ نوع ظالم وجود ریغ نمیکردند. اورالت و کوب میکردند. علت این همه ظالم

۵۳

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

بین حامد جان مامرمد عزت داره استیم، تودیگریشت دروازه مانیائی، اگر کسی ترا لاینجا ببیند، چی فکر می کند، مالا خود آبرو و عزت داریم و من نمیخواهم از خاطر تو بی عزت شوم. حامد در حالی که سکوت اختیار کرده بود و به طرف فهیم می دید، به یاد آن روزها افتید که از همه اول تر فهیم پشت دروازه اش حاضر بود، حال دیگر حامد در کرده بود، و پیشمان بود، ولی پشمیانی سودی نداشت. حامد از آنجا حرکت کرد و با خود دیوانه وار می گفت: خود کرده را درد است و درمان نی.

وعده دیدار

شباهای بسیار تاریک بود، ستاره های آسمان در حرکت بودند، همه جاراخاموشی فراگرفته بود. تمام مردم مانند مردها در خواب بودند، سمعیه بود که این شب های تاریک و تنهایی را به یادهای مشعوقه خود سحر می کرد. هنگامیکه صبح میشد، سمعیه آنقدر خفه و غمگین میشد که قلب وی مانند جام شراب سرخ میگشت و آتشی در قلب وی روشن میشد. روزهای زنده گی برای وی هیچ خوش آیند نبود. تنها در گوشۀ مینشست که هیچ کس باوی صحبت نکند، تالحظه از یادهای مشعوقه خود دور نیافتد، به همین قسم شب فرامیرسید و سمعیه در اتاق تنها نشسته میبود، تابه مثل یک رعد و برق مشعوقه اش از چشمانش بگذرد. وی بسیار می ترسید و دعا میکرد و به عبادت خداوند می پرداخت، تا خداوند دعای اورا مستجاب نماید. آتشی را که در قلب وی روشن شده خاموش نماید و چشمانی که همیشه در تپ و تلاش کسی است، از انتظار رهایی یابد، اما به دیدار وی نایل نمیشد و همیشه دریاد او شب را باغم سحر میکرد. پدر و مادرش برایش میگفتند: سمعیه جان آخراوکی است که توبه ای دیداری اینقدر ناامید هستی؟!

سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه
سایه بان بی سایه

و جبراين بود که مریم از عهده کارفامیل شوهرش برآمده نمیتوانست. چون آنها فامیل خیلی بزرگ بودند و همین علت بود که بالای مریم جور صورت میگرفت. روزی مریم مصروف پختن نان بود، ناگهان سروصدای شنید و قی که از آشپزخانه طرف حویلی دوید، دید که چند تفرتابوتی را داخل خانه آورده اند. همه گریه میکردند. مریم بادیدن تابوت وحشت زده بود و حیران بود که چی کند. از کچ تابوت خون می چکید. این تابوت شوهر مریم بود که دریک حادثه ازین رفته بود. هنگامی که سرتاوبت را بلند کردند، بادیدن جسد هوش از سر مریم رفت. مریم دیگر از حرکت مانده بود، اشک چشم‌انش خشک شده بود. مریم امید زنده گی را از دست داده بود، او به امید یگانه شخص که درین خانه زنده گی میکرد و این همه ظلم و جبررا تحمل میکرد، دیگر اوراهم از دست داده بود. دیگر زنده گی برایش بی مفهوم بود. غم مرگ شوهرش از یک طرف، ظلم و ستم فامیل شوهرش از طرف دیگر همت اورا میشکستند، ولی مریم با وجود این همه مشکلات به سه طفلش می‌اندیشید و حیران بود که آینده آنها چی خواهد شد. مریم در دلش غم‌های زیادی داشت، ولی هرگز به کسی شکایت نمیکرد. روزی شدت کاروگرسنگی بالای مریم غله می‌کرد و مریم تاشام حالتی خوب نداشت، ولی مریم به کسی چیزی نمی‌گفت. شام وقی مریم داخل اتاق خود شد، دیگر قدرت ان را نداشت که پیشتر برود. مریم همانجا در کنج دیوار تکیه زد. عرق سردی از بدنش جاری بود. درین موقع دخترک سه ساله مریم پیش او آمد و دستش را به روی مادر گذاشت. او که این حالت مادرش را دیده بود، بسیار و ارخطا معلوم نمیشد. بالحنی طفلانه اش، گفت:

مادر! - مادر! چرا؟ مادر که نمی‌توانست جوابش را بدهد، گریه از چشم‌انش جاری شد و دخترش را در آغوش گرفته و بوسید. دختر در آغوش مادر به خواب رفت. شب گذشت، صبح وقت هنگامی که دختر بیدار شد، متوجه گردید که در آغوش مادر است. برخاست صداره:

گزینه‌ی داستانهای کوتاه
سایه بان بی سایه

مادر! - مادر! ولی مادر جوابش را نمیداد. طفلک شروع به گریه کرد و از صدای او خواهه‌برادرش هم بیدار شدند. اطفال معصوم دور مادر جمع شده بودند و گریه می‌کردند و حیران بودند که مادرشان راچی شده است، آنها مادرمی گفتند ولی مادر جواب نمیداد. مادر مرد بود

زنده گینامه نویسنده

سامیه ساحل پروانی فرزند درویش در سال ۱۳۶۶ تولد شده و متعلمہ صنف دوازدهم لیسه عالی ملائی و عضو انجمن ادبی فرهنگی این لیسه می‌باشد. به تمام مسایل فرهنگی و ادبی علاقمندی دارد. نوشته‌های هم به عنوان شعر و داستان داشته است که اشعار آن در حدود چهار صد وینجاه بیت می‌باشد و داستانهای به عنوان غریق موج بلا، سفر بیت الله، امواج غربت و ساحل شکیابی، آشنایی یک اتفاق و جدایی یک قانون، چهره در آیینه تجربه نوشته است. اینک ساعت دیواری، غروب زود رس و حاصل عمر، سه داستان ویرا به خوانش می‌گیریم.

غروب زود رس

در گوشه از طبیعت دهکده نه چندان بزرگی، که بتوان نام شهربدان گذاشت و نه انقدر کوچک که آنرا در دردیف ده به حساب آورد، وجود داشت. دوازده هزار مردم قانع، صبور و باکدل که با دسترنج و فعالیت‌های شب روزی خود، وسائل زنده گی و آسایش شهرنشینان را فراهم می‌آوردن، در این دهکده به سرمیردنند. فقر و نادا ای مردم این دهکده را می‌ازرد و تلاش‌های آنان را برای ساختاریک زنده گی حقیقی نقش برآب می‌گردانند. ولی با آن هم مردم این دهکده با کوشش‌های خستگی نایدیرد مقابل دیوار فقرایستاده گی نموده از عرق جیب و آبله، کف دست لقمه نانی بدست آورده، قوت لایمود می‌گیرند. شکیابی و قناعت آنان در مقابل خود از زنده گی غیرقابل باور بود. گویی ایشان با سرتوشت پیمان صلح و آشتی بسته بودند، خستگی، کسالت و یأس در آنها دیده تمی شدویاکم خویش می‌ساختند. غفارنیزیکی از مردان این محله بود که با خاتواده اش در این دهکده زیست مینمودند، کارا خارکنی بود، روزهara در تپه‌های دهکده در جستجوی غاریه سرمیردوشامگاهان باشتراره خارش به دهکده بازمی‌گشت و خارهara به فروش رسانیده مقداران از غذا و سا اوقات نان خشک خریداری می‌کرد و به کلیه حقیرانه اش، که اتفاق تهیه شده از چوب جنگلات بود در آنجا آثار اخس پوش می‌گفتند، بادنیابی از آمال و آرزوهایش بازمی‌گشت. آنروز نیز غفار طبق معمول از تپه بزیرآمد و بانگاهی به آفتاب دانست که چیزی از روزی باقی نیست. در حالیکه پشتره اش را بر شانه می‌انداخت، راه خانه را به پیش گرفت.

گلچهره باما در شر در اتفاق نشسته بودند. مادرش گفت:
گلچهره جان برویک چوب دیگر هم به اجاق بگزار تا آب به جوش بیاید.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

الآن پدرت میابد، اوختماً تشنه است، اوروزتابه شام در آفتاب تبه های دهکده میگزراند، برو عجله کن، درین هنگام بود که غفاریابه داخل اتاق گذاشت. رنگ صورتش پریده بود، عرق از چینش جاری و بدنش میلرزید مادر گلچهره باهیجان خاصی ازوی پرسید: چه شده خیریت باشد و غفاردرحالیکه عرق صورتش را پاشت دست پاک میکرد، گفت:

چیزی نیست فقط یک کمی آب به من بده . مادر گلچهره گفت: چای حاضر است، باین حالت که داری نباید آب سرد بنوشی، لحظه بعد ترا گلچهره باجاینکی که درست داشت، داخل شده، سفره محرمانه آنها هموار گردید و چند توتنه نان بصورت پراکنده در گوشه های آن قرار گرفت. گلچهره در حالیکه دویاله چای را در وسط سفره قرار میداد، باشگفتی به حالت پدرنگاه میکرد، چیزی نگفت، آهسته از اتاق خارج شد و چشم به اختناهید دوخت، او همیشه شامگاهان چون مهتاب ماه چهارده میرسید، به آن خیره میگشت وزیر لب زمزمه ها میکرد که شنیده نمی شد، شاید اوتها مهتابرا رقیش میدید که چون رخساره اونور افشاری دارد. گلچهره دخترده ساله بود و در حسن و جمال درده کده ثانی نداشت، اوعاشق طبیعت بود و مناظر طبیعی را دوست میداشت. آتشب نیزه دیدار طبیعت از اتاق برآمد.

مادر گلچهره چراغ نیمه تاریک را به سفره نزدیک کرد و پس از یک سرفه کوتاه فضای ساخت اتاق را درهم شکسته، پرسید:

غفاریکه موضوع چه است، تو امشب آن غفاریستی که ماهر شب در مجمع خود داشتیم، بگوچرا دست به نان نمی بری، این خلاف گنشته است غفاردرحالیکه بغض گلویش را گرفته، زبانش بند میشد و دستانش میلرزیدند، پاسخ نداد:

امروز... امروز الماس خان از گلچهره برای خودش خواستگاری کرد ماجاره جزاین کار نداریم، من هر قدر عذر خواستم او قبول نکردو....

..... سایه بان بی سایه گزینه‌ی داستانهای کوتاه

مادر گلچهره که خان را خوب می شناخت و از کارها و جذب او خبرداشت، از این خبر وحشت انگیز پریشان حال گشت و لقمه نان از دستش بزمین افتاد.... سکوت دوباره به فضای اتاق پیچید، تنها صدای خش پای گلچهره که در بیرون اتاق قدم میرد، شنیده می شد. لحظه بعد هردو پدر و مادر زانوهای غم به بغل گرفته در همان ازدواج کودک خویش قبل از قبل گریستند....

فردای آتشب مادر گلچهره در اول صبح از جابر خواست و با جسمان ورم کرده اش که شب رازنده صبح کرده بود، بیالین دخترش آمد، او هنوریه خواب بود. مادرش موهای اورانوازش میکرد و در حالیکه اشک از جسمانش حاری بود، بالفاظ مادرانه دختر کش رامی نواخت، قطره اشک چشم او بروی گلچهره افتاد، او را خواب بیدارش و بانگاهی به مادر تعجب کرد و علت گریه اورا جویا شد. مادرش به گلچهره گفت:

امروز الماس خان به خانه مامیابد، برای بردن تو بلی برای آنکه مارا از تو و تو را از ماجدا کنند. گلچهره باشندین این خبر از آسمان خیالاتش سقوط کرد، واژخانه که در ذهن برآینده اش ساخته بود، نامید گشت و خرمن آرزوهایش بیاد رفت. هردو مادر و دختر گریه ها کردند و به گوشة عزلت به انتظار سرنوشت نشستند. لحظه بعد صدای پای چند نفر که به کلبة آنان نزدیک می شدند، شنیده شد و در اتاق با صدای خشک بازگردید و چهار نفر زن داخل اتاق گردیدند، یکی از آنان که نسبت به دیگران جوان تر بود، گفت:

گلچهره جان برو خودت را مامده ساز، حالا خان میابد و دیگر به گلچهره امان نداد، بقچه را که با خود داشت، بازنموده، لباسی را که با گلایاتون سرخ و سبزیه طور خاصی گلدوزی شده بود، بیرون اورد و به گلچهره پوشانید، وزرک های زرد و سرخ و سبزیه موهار خسار گلچهره پاشید و آنگاه گلچهره را بگوشة اتاق نشانید، گلچهره در لباس عروسی چون الهه آسمانی زیبا شده بود و دانه های اشک که بر گونه هایش هر لحظه می غلطید، صدای مراکب

گریسه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

غرس - غرس کنان نزدیک میشد و به تعقیب آن آواز طبل و دهل نواخته شد، الماس خان پاسپاهیان اوداخل شدند وزنان همراه گلچهره از شانه های او گرفته، اورابلند کردند. گلچهره زیرچشمی نگاهی به الماس خان افگند و از قیافه اوبه چشمانش خیره ترشد و خودرا یامرد هفتاد ساله باموهای بلند و حلقه های مرغوغ، چشمان از حدقه برآمده که بارونگ غلیظ سرمه کشیده شده بود، گردن کلفت و شکم برآمده، مقابل دید و ازو حشت تنهایی بالوینشن به لرزه درآمد ... الماس خان آهسته نزدیک شد و دستش را به جانب گلچهره دراز کرد، اورا بسوی خود کشید و به جانب مرکبی که بطوط خاص باپوپک های رنگارنگ ترتیب شده بود، آورد. باگاههای لرزان و بی ثبات در کنار خان قدم بر میداشت و حال که نزدیک مرکب شده بود، بایست به آن سوارمی شد، دنیا در نظرش تاریک شده بود، توائیانی قدم برداشتن رانداشت، از طرف دیگریاهای کوچکش بارای بلند شدن به مرکب رانداشتند، این بود که در اتای سوارشدن پایش لغزید و محکم نقش بر زمین شد خلاصه به هر ترتیب که بود گلچهره به خانه الماس خان رسید . اوساکت و ارام بود و بانگاه های جیرت آمیزه اطراف نگاه میکرد، تاسه روزاوه میطروساکت و آرام بود و حتی یک کلمه حرف هم نمی زد والماس خان به فکرایشکه او آهسته باوی عادت خواهد کرد، اورا به حال خودش گذاشته بود ... روز سوم گلچهره احسان کرد که درخانه تنها است، از اتاق خارج شد و آهسته اهسته به مطبع خانه نزدیک شد، نگاهی به اطراف افگند و داخل شد، به یک سوی مطبع خانه پیچید و بشکه پرازنفت را برداشت، خارج شد، نگاهی به آسمان افگند ، نگاهش مملو ایاس بود، اشک در چشمانش حلقه زد و زیر لب جیزی گفت که شنبده نشد، سیس چشمانش رایست و نفت را از سرتا به پایش باشد و به جستجوی وسیله برای روشن کردن آن برآمد ... دیگر جیزی فهمیده نشد، فقط پس از لحظه صدای وحشت انگیزی چون سایه فضای آنجا را برهم زد و افراد خان به سوی خانه اودوینند، جیزی ندیدند. خان

گریسه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

نیزبرآمد و به سوی مطبع خانه که دود ازان خارج میشد، سر اسیمه روان شد، همین که پا به مطبع خانه گذاشت، چه دید، جیزی که باورش راتمیکرد، جسد آتش گرفته در مقابل خود میدید، اوزبرآورد و از مردم کمک خواست، همه امدهن و اطراف آتش را گرفتند، کسی آب بران میباشید، کسی خاک آورده به آن میرختند، اما خیلی دیر شده بود، آتش اهسته آهسته به خاموشی گرانید... والماس خان و افرادش مایوسانه به جسد ذغال شده که دود خفیفی چون دود با قیمانده در چشم ازان بلند بود میگریستند ... آری این افتاد وجود گلچهره بود که در زیر توده ذغال غروب کرده و برای همیشه غروب کرده بود....

حاصل عمر

باغبان نگاهی به دستان پرچین و چروکیده اش انداخت، با شمله دستمالی که به کمرسته بود، عرق را از جیش پاک کرد پیش رازیک شانه به شانه دیگر گذاشت و به راهش ادامه داد. چکمه های بزرگ بازیابی هنگام راه رفتن شلب شلب میکرد. بدین تجھیش باوزش پاد چون برگ خزان زده میلزیبد. گام های لرزانش به راه مقصده به پیش میرفت، در راه ناخود اندیشید: روزگارچه زود میگذرد. هنوزیه پاد داشت، آن روز را که با دستان نیرومندش تهال عرص میکرد، او به نهال هایش عشق میورید آنها را آب میداد و هرگونه فضا ای میاسبی را برای ریست آنها ایجاد میکرد. گلهایش را دوست داشت، چه شبههای راکه به پاد گلهایش سحرگرده بود وجه شبههای راکه در افتاد در خدمت آنها شام نموده بود همراه آن رورایه پاد داشت که نهال نوت راه زمین عرص میکرد و پاد آنها را به زمین میانداخت. این کار راک روز تمام مکرراً آن جام داده بود، حال آن درخت بلوطی چقدر ریا و بزرگ و چقدر برسایه و تمیختن گردیده بود، از تصویر آن درخت لبخند بر لمانش نشست. دهانش راکه پاد سمهه اش مزه

۶۱

سایه بان من سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه

مزه کرد، بلانش را با لعل یکسید و آب دهانش را قورت داد. پاد همچنان صور زد،
دهقان هنوز درده‌کله راه می‌بیمود. گرد بادی بلند شد، خس و خاشاک به هوا بریندند،
دهقان پاشت دست چشمانتش رامالید و فتنان و خیزان به راه ادامه داد. به روزنه
نزدیک می‌شد، از فرط مسرت ارتعاش بدنش دوچندان می‌گشت. از روری که در باع
رابسته بودند این روزنه را دردباریابع با دسته پیش ساخته بود، بانگاه از آن به درون
با غ حظ میبرد و قناعت میکرد. بروزنه نزدیک ترش نفس عمیقی کنیک بلشن ر
ایه دست گرفت، کمرخیمه را لاست کرد، قلس برای دیدارگلها و نهال‌های به
تمرسیده اش می‌بیست. قدم پیشترهاد، دوسته بلشن رامحکم گرفت، چشمان
را آمده به دیداریاب کرد، دیگر روزنه نزدیک شده بود چشمانتش رادیوار بازوبته
کرد، خودش رادر کنار روزنه کاه گل شده یافت که به طرز ظالمانه با کمال سی لطفی
پوشانیده شده بود، قصر خیالاتش به هم ریخت بیل از دستش به زمین افتاد.

ساعت دیواری

زن بانگاهی به ساعت دیواری گفت:

حالا باید بیاید، بلى حالا! بعد دستش را به جیش کرد، پکسکی را که
در لابلای پارچه‌های رنگارنگ پیچیده شده بود، بیرون آورد. نگاه عمیقی به
عکس افگند عکس رادیواره سرجایش گذاشت، دریازش، سلام مادر! سلام،
امروز زیرکردی. کمی دیرشد. زن چیزی نگفت، غذا آماده بود، دونفر روی سفره
نشستند.

زن به ساعت میدید، صبح زود رفته بود، بلى صح زود. سلام مادر!
سلام، زن به عکس دست داشته اش نگاه میکرد. پسرچیزی نگفت، چون
همه روز مادرش را دیده بود که به آن عکس همینطور نگاه میکرد و قن
از مادرش پرسیده بود این عکس از آن کیست؟ مادر گفته بود، همان که یک ماه

۶۲

گزینه‌ی داستانهای کوتاه؟ سایه بان من سایه

بعد از عروسی ترکم نگرد، پسرنگاه بی تفاوت به عکس افگند و به آن نقش رفت.

صدای دربود، حالا باید بیاید - بلى حالا. نه او که در خانه است، پس
در عقب در گیست؟ ساعت پایان روزه‌اعلان میداشت و غروب نیز، پسریه
جانب در رفت، در یاصنای خشک بازشد، مرد مسنی در آستانه در ظاهر گردید.
سلام! سلام، ببخشید فکر میکنم اشتباه آمده ام، ۲۵ سال پیش من اینجا
راتک کرده بودم، مرد بانگاهی به زن خطاب به پسر گفت:
از شما و خانمان معذرت میخواهم، رویش را برگردانید و راهی خود را
در پیش گرفت. پسر دست را روی شانه مرد گذاشت:
نه؛ تو اشتباه نیامده ای، من اشتباه کارم که تصویری را دیده بودم و حال
تعییرش میکنم.

سایه بان بی سایه

گزینه‌ی داستانهای کوتاه

زنده گینامه نویسیده

فرزانه شکوری فرزند عبدالغفور در سال ۱۳۶۹ در شهر زیبای کابل زاده شده است. متعلم صنف نهم لیسه عالی نسوان ملالی بود و عضو کانون ادبی آن لیسه نیز میباشد. تاکنون سه داستان کوتاه وی به چاپ رسیده است. اینک زمان طالبان، یک داستان ویرا به خوانش میگیریم.



گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

زمان طالبان

جاشت بود و اقتاب میدرخشید. کسی در کوچه نبود، زن چادری اش را برداشت و حسدازد:

علی! علی! من میروم سودا بیاورم، دروازه را برای کسی باز نکنی و بعد خدا حافظی کرد و رفت. طالبان در سرکها پهله میدانند و هر کسی را که میدیدند، ایستاد کرده و از او سوال میکردند: زن دوان دوان برب سرک رفت و موتری را دست داد، هر موتری را که دست میداد، استاد نمیشد، بالایش شب شده بود، نمیدانست چی کند، پیاده پیاده راهی خانه شد. ساعت شش شام بود که به خانه رسید، یاعجهله چادری اش را کشید و به سوی آشپرخانه رفت، تاچیری برای شب درست کند. علی از اتفاقی بیرون آمد و گفت:

مادرچی میکنی؟ دلم شوره میزند، نمیدانم چرا؟ دراین وقت بود که دروازه کوچه زده شد، مادرش گفت: علی برو بین در دروازه کوچه کیست؟ علی رفت و نزرا بازگرد، پدرش بود. علی گفت:

سلام! پدرش باه و غمگین علیک گرفت و داخل خانه شد، زن با آهی گفت: خدایا! خودت میدانی من نمیدانم چه شده، چند لحظه در خانه آرام و سکوت بود، یک دفعه سوخته بوی آمد زن دوان دوان به طرف آشپرخانه رفت و سرديک را باز کرد، غذاسوخته بود. آن شب رایه سختی گذراندند، صبح روز بعد زن به علی گفت:

حال که پدرت به کار رفته تو برو و خواهرت را از خانه بی خاله ات بیاور دلم گرفته، علی گفت:

گریههای داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

پس من میروم خداحافظ. زن درخانه تنها مانده بود، چند لحظه نگذشته
بود که دروازه کوچه به صدا درآمد، زن صدا زد:
کیستی، آدم صبرکن. مردی پیری بود وقتی زن در را باز کرد، پیرمردی
رادید، پیرمرد سلام کرد و گفت:

خبری از احمد آغاز آورده ام، او نمیتواند امشب به خانه بیاید و هم سلام
برایتان گفت وهم گفت که دل نگران نیاشید، خداحافظ. زن دروازه را بست
ورفت از جاه آب بیاورد، صدای غره چرخ چاه بود که باصدای دروازه
کوچه پیچیده شده، زن با خود گفت:

او خدا دگه برایم پای نمانده چقدر دروازه کوچه بازویسته می شود، مثل
این که "احمد برومحمود بیاشده" ورفت دروازه را باز کرد. علی و خواهرش
بودند، سلام کردند و داخل خانه شدند. شب رایه خوش سپری کردند. صبح
روز بعد ساعت های ۱۰ بود که دروازه زده شد. زن صدا زد:
غزل برو دروازه را باز کن، بین کیست؟ وقتی دروازه باز شد مرده پدرش
بود که همان مردی برو جوانی به دروازه خانه آنها آورد بودند، غزل باصدای
بلند چیز زد و گفت:

مادر خیالی میبینم ویارستی پدرم دریستراست. علی و مادرش دوان دوان
به طرف دروازه کوچه آمدند، احمد آغا بود که مرده بود، زن با فریادی بلند
گریه میکرد و میگفت:

خدایا خدایا مرلچرا بیوه ساختی، هنوزیک دخترویک پسردارم، آخرچرا
از هرسو صدای گریه می آمد، یک دفعه علی از جای خود بلند شدو به آن
پیرمرد گفت:

چطور پدر از این دنیا رفت؟ پیر مرد آه کشید و گفت:
ای خدا! پدرت را طالبان گرفتند و گفتند: اول چرا ریش خود را تراش
کرده بی و دوم چرا لنگی نمیزنی. به جرم همین کار ها او را لت کردند،
آنقدرلت کردند، تا عمر خود را به تو سپرد و هم پدرت گفته بود، اگر من خانه

گریههای داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

بروم دخترم غزل رایه پسرت میدهم، همین که پیش رویت ایستاده، علی
باتوجه گفت:

همین پیرمرد! پیرمرد گفت:

حال شما سرحرفتان باشید، مacula می آیم که دختر را ببریم، زن باصدای بلند
گفت: خدایا جرازیک سو دخترم رامیرن و ازیک سو شوهرم از این دنیا رفت،
چراجر؟ پاچین و فرباد احمد آغارادن کردند. صبح بعد پیرمرد با چند سیاه سر
دیگر آمد و دایره هم میزندن و داخل خانه شده و ترانه (شال اوردیم)
رامیخوانندند. تمام همسایه ها میگفتند:

این چطور نامزدی است که تادبیروز شوهرش فوت کرده بود
و امروز نامزدی دختر خود را جشن گرفته. زن به عهدی که احمد آغاز شده بود
وفاکرد و دختر خود را داد. از همان روری که دخترش را برندند دیگر دختر خود
راندید، زن تمام روز در حوالی مینشست و میگفت:

خدایا شوهرم را گرفتی، دخترم را لزدست دادم، همین علی جان راهم به
جاید داد برسان و مرآ هم بگیر و گریه میکرد و میگفت:
خدا طالبان را بگیرد، خدا طالبان را بگیرد، خداروزی را بیاورد که خدا آنها
رابگیرد و من ببیسم خدایا خدایا

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

من میروم؛ ناگهان زهرا گفت میتوانی مرا تاچهارراهی ببری؟ مرد گفت:
حتماً راه من هم همان طرف است، پس لطفاً بباید بالا. زهرا میخواست
درچوکی پشت بنشیند، اما قبل از این که داخل شود، مرد فوراً پیش روی
موتر را باز کرد، زهرا فکر کرد که این مرد از ادب این کار را کرده، به همین
خاطر در جلو موتر نشست. موتر حرکت کرد و به چهارراهی رسید، زهرا
گفت:

لطفاً نگهدارید، من همینجا پیاده میشوم! مرد گفت:
به این زودی! بگزارید دوری بزنیم، بعداً شما را میرسانم. زهرا کاملاً
ترسیده بود و فکرش هیچ کار نمیکرد. ناگهان زهرا چیخ زد و گفت:

من پیاده میشوم! مرد خنده داشت و گفت:
من از این قسم دخترها خیلی خوش میاید که عصبانیت آنها را بینم. زهرا
دستگیر موتر را به دست گرفت و دروازه موتر را باز کرد و گفت:
اگر موتر را ایستاده نکنی! خود را به بیرون می اندازم. مرد ترسید و گفت:
دیوانه شدی دروازه موتر را بسته کن، زهرا میخواست خود را به بیرون
بیندازد که مرد موتر را ایستاده کرد و زهرا بادشان از موتر خارج شد و به
سوی خانه رفت.

گزینه‌ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

«نویسنده نامعلوم»

چوچه مرغ

چوچه مرغ زیبایی بود که همراهی فامیل خود به خوشی و شادی تمام زندگی میکرد. یک روز بسیار قشنگ و بهاری که آفتاب در حال درخشیدن بود چوچه مرغ زیبا و قشنگ از خواب بیدارشد، دید که تمام حیوانات در حال گشت و گزار هستند، لذا پیش خود فکر کرد و گفت:

وقتی که اینها میتوانند به تنهائی آزادانه گشت و گزارکنند، من هم میتوانم. کم کم از لانه خود دور شده و به سبزه زارها به گشت و گذارید از خود، بعد از مدتی متوجه شد که آفتاب کم کم در حال غروب است و هوای تاریک می شود، خواست دوباره به خانه برگردد، اما بی فایده بود زیرا که از خانه خود بسیار دور شده بود خیلی وحشت زده شد که در این هنگام یک گرگ سیاه و چاق پیش رویش ظاهر شد، چوچه مرغ کوچک که آنقدر کوچک بود هنوز دشمن خود را نشناخته بود و به گرگ به بسیار مهریانی گفت:

بی خشید! میشود مرایه خانه ام برسانید، گرگ که در فکر این بود که چگونه نقشه بکشد تا چوچه مرغ را در دام اندازد، گفت:

بلی؛ من می توانم ترا به خانه ات برسانم و چوچه مرغ بی چاره رابه بهانه بردن به خانه خودش همراهی خود برد . در این هنگام زاغ سیاه از راه رسید و همه چیز را دید و رفت تمام حیوانات را خبر کرد که چوچه مرغ در دام گرگ حیله گرفتاده است و همراهی حیوانات به پیش گرگ رفتند و چوچه مرغ رانجات دادند.

زاغچه خانه اش نرسید

صفحه ما به سرسید

۷۰



Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library